

بيخايمان

نوشتۀ هكتور مالو

ترجمہ و تلخیص: فریدون معمار





خیابان کلیم کاشانی - کوی سعید پلاک ۲۴

نام کتاب: بیخانمان

نویسنده: هکتور مالمو

مترجم: فریدون معمار

تعداد: ۶۰۰۰

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۲

چاپ: چاپخانه شعبانی

ناشر: انتشارات شهرزاد

سخنی با خوانندگان عزیز

کتابی که پیش رو دارید، یکی از ارزنده‌ترین آثاری است که برای مطالعه جوانان و نوجوانان، نوشته شده است.

"هکتور مالو"، که در سال ۱۸۳۰ در فرانسه متولد شد و در ۱۹۰۷ درگذشت، رمان‌های متعددی با رعایت نکات و ملاحظات تربیتی برای جوانان دارد که از آن میان، دو داستان (بی‌خانمان) و (باخانمان)، دارای شهرت جهانی می‌باشد.

از این دو اثر ماندگار، تاکنون فیلم‌های داستانی و کارتون و برنامه‌های تلویزیونی مختلفی تهیه شده و نویسندگان بسیاری، آنها را به زبان‌های گوناگونی برای استفاده گروه‌های سنی مختلف کودکان و جوانان، ترجمه و تلخیص و بازنویسی کرده‌اند که این ترجمه نیز از آن جمله است. امید است که موردپسند افتد.

ناشر

به کودک عزیزم، لوسی مالو

فرزندم:

هنگامی که این کتاب را می‌نوشتم، پیوسته به تو می‌اندیشیدم و نام تو بر زبانم جاری بود.

با خود می‌گفتم؛ آیا روزی "لوسی" این قصه را خواهد خواند و آن را خواهد پسندید؟ چون در تمام لحظات نوشتن این داستان، بیاد تو بوده‌ام، جا دارد که نام تو، در سر لوحه این کتاب آورده شود.

هر چند نمی‌دانم که سرنوشت این اثر چه خواهد بود؛ ولی از آن جا که تصور می‌کنم، روزی تو آن را خواهی خواند، این کتاب را به تو هدیه می‌کنم.

این خیال، چنان شادی و سروری در جان من بر می‌انگیزد که با هیچ چیز دیگری قابل مبادله نیست. و برآستی که بیش از این از زندگی چه انتظاری می‌توان داشت؟

هکتور مالو

فصل اول

۱ - زندگی در روستا

من یک کودک سرراهی هستم. ولی سال‌ها این حقیقت تلخ را نمی‌دانستم. چون وقتی طفل خردسالی بودم و گریه می‌کردم، زنی وجود داشت که مرا در آغوش می‌گرفت و نوازش می‌کرد. شب‌ها که برای خوابیدن به بستر می‌رفتم، این زن به من شب‌بخیر می‌گفت، مرا می‌بوسید و رختخوابم را مرتب می‌کرد. گاهی در کنار بستر من می‌نشست و برای من آوازهایی را زمزمه می‌کرد که هنوز کلماتی از آن‌ها را به خاطر دارم.

ما، در روستا زندگی می‌کردیم. وقتی من گله را برای چرا به کوهستان‌ها و غلزارهای پیرامون ده می‌بردم، اگر ناگهان باران می‌گرفت، این زن، نگران و سراسیمه به صحرا می‌آمد و مرا به خانه می‌برد و کنار آتش می‌نشاند تا گرم شوم. من همیشه فکر می‌کردم که او مادر من است. چون هیچ دلیلی وجود نداشت که جز این فکر کنم.

در آن روزها، من هشت ساله بودم و نام دهی که مادر آن بسر می‌بردیم، "شاوانن"^۱ بود که یکی از محقرترین روستاهای "فرانسه" به شمار می‌رفت. در این روستا، نهر کوچکی جاری است که به شعبه "لوار"^۲ می‌ریزد و خانه ما، که در واقع کلبه کوچکی بود، در کنار این رودخانه

1 - Chavanon

2 - Loire

قرار داشت.

در خانه ما، مردی وجود نداشت. مادرم بیوه نبود ولی تا هشت سالگی من شوهرش را ندیده بودم. او سنگتراش بود و مثل اغلب روستاییان دهات فقیرنشین فرانسه مرکزی، برای کار به "پاریس" می‌رفت. او هرگز به خانه نمی‌آمد. و تنها هر چندگاه يك بار بوسیله یکی از روستاییان، برای مادرم نامه و کمی پول می‌فرستاد.

من مادرم را، مامان "باربرن"^۱ صدا می‌زدم. اسم او همین بود و دیگران نیز به این نام او را می‌شناختند. مردی که از طرف شوهرش می‌آمد، می‌گفت:

- مامان باربرن. شوهر شما سلام رساند و این پول را برایتان فرستاد. لطفاً بشمارید!

و مامان باربرن پول را می‌گرفت و تشکر می‌کرد و هیچ وقت هم آن را نمی‌شمرد. او

به همین مقدار قانع بود.

يك روز که در حیاط کلبه مشغول شکستن هیزم بود، مرد ناشناسی به در خانه آمد و از من

پرسید:

- خانه مامان باربرن همین است؟

سر و لباسی گرد آلود و پاهایی آلوده به گل داشت. وقتی به او جواب مثبت دادم، بدون

اینکه حرف دیگری بزند وارد شد و به طرف در اطاق رفت. مادرم که متوجه ورود او شده

بود، روی ایوان آمد. مرد ناشناس به محض دیدن او گفت:

- از پاریس برای شما خبری دارم.

مامان باربرن با نگرانی پرسید:

- برای "ژروم"^۲ اتفاقی افتاده است؟

- بله، ولی به خیر گذشت. شوهر شما از روی چوب بست ساختمان سقوط کرد ولی

صدمه‌ای ندید. حالا در بیمارستان است. تختخواب‌های ماکنار هم بود. حالش خوب است.

ولی احتمالاً دیگر نخواهد توانست کار بکند. از من خواست که وقتی مرخص شدم سر راه

سری به شما بزنم و قضیه را به شما بگویم. او اگر زرنک بود می‌توانست از این موقعیت

1 - Me're Barbrein

2 - Je'rom

استفاده کند و تا آخر عمر مستمری بگیرد. ولی آنها در دادگاه ثابت کردند که ژروم نمی‌بایست به هیچ وجه بالای آن داریست می‌رفت و تقصیر خودش بوده و حق ادعای مستمری ندارد.

مرد ناشناس، بعد از گفتن این حرف در حالی که به طرف در حیاط می‌رفت گفت:
- من دیگر باید بروم. سه میل راه در پیش دارم، شب نزدیک است.

و بلافاصله به راه افتاد و لحظاتی بعد، در پیچ جاده از نظر ناپدید گردید.

مامان باربرن آشفته و پریشان بود. می‌خواست به پاریس برود و از نزدیک از حال شوهرش خبر بگیرد. ولی چند روز بعد نامه‌ای از ژروم رسید که به او گفته بود در همان جا بماند و به جای آمدن به پاریس برای او کمی پول بفرستد. این نامه‌ها تکرار نشد. اکنون دیگر این مادرم بود که می‌بایست پول به پاریس بفرستد. در آخرین نامه، ژروم نوشته بود که برای هزینه دادگاه جدیدش باز هم احتیاج به پول دارد، و اگر پولی در بساط نیست، بهتر است تنها گاوشان را بفروشند.

خبر فروش گاو، مرا به گریه انداخت. من آن را دوست داشتم، با او حرف می‌زدم و وقتی با آن چشم‌های درشتش به من نگاه می‌کرد، مقصودش را می‌فهمیدم. وقتی از فروش گاو به خانه بر می‌گشتیم، تا مدت‌ها هیچ‌کدام از ما حرفی نمی‌زد. آن شب و چند شب بعد هم من هنوز صدای او را از طویله می‌شنیدم ولی جرأت نمی‌کردم این حرف را به مادرم بزنم.

چند روز بعد از این که گاومان را فروختیم، عید فرا رسید. یادم بود که سال قبل مادرم از روغن و شیرگاو، نان شیرینی لذیذی پخته بود. ولی امسال دیگر خبری از شیرمال و شیرینی نبود. مثل این که مامان باربرن متوجه ناراحتی من شده بود، چون آخرین روز عید او را دیدم که مشغول خمیر کردن آرد با شیر بود. از تعجب چشم‌هایم گرد شده بود. او داشت نان شیرینی می‌پخت. آن هم با آرد و روغن و شیرقرصی! مامان باربرن، هیچ وقت، پیش از آن چنین کاری نمی‌کرد. ولی این بار به خاطر من کرده بود.

- زود باش "رمی"، کمی هیزم بیاور باید آتش درست کنیم.

- مگر چه می‌خواهی بپزی مامان؟

- خودت حدس بزن!

من قبلاً حدس زده بودم. این بود که به سرعت دویدم تا هیزم بیاورم. لحظه‌ای بعد آتشی بزرگ، در اجاق حیاط زبانه کشید. درست در لحظه‌ای که مادرم، ماهی تابه را روی آتش گذاشت، صدای جیرجیر در چوبی حیاط شنیده شد. ماما باربرن که دود، چشم هایش را آزار می‌داد، بدون این که برگردد گفت:

- کیست؟

من برگشتم و در برابر در نیمه‌باز حیاط، مردی را دیدم که پیراهنی سنید بر تن و عصایی در دست داشت که به آن تکیه داده بود. او، بدون توجه به نگاه‌های پرشگر من با صدای بلند، و لحنی که هیچ مهربان و خوشایند نبود، گفت:

- می‌بینم که جشن گرفته‌اید!

مامان باربرن با شنیدن صدای مرد، ماهی تابه را روی زمین گذاشت و برخاست و گفت:

- خدای من، ژروم! این تویی؟

و بعد رو به من کرد و گفت:

- رمی، این پدر توست.

۲ - پدر؟

ولی او، پدر من نبود.
این موضوع را از همان اولین لحظه فهمیدم. چون به محض این که برای بوسیدن او، جلو رفتم، مصایش را در مقابل من گرفت و رو به مامان باربرن کرد و گفت:
- این کیست؟
- این رمی است.
- ولی تو به من گفته بودی ...
- بله ... ولی نتوانستم
- که این طور؟
و نگاهی به من انداخت که هیچ اثری از مهربانی یک پدر در آن دیده نمی شد. ژروم سپس با اشاره به اجاق روشن گفت:
- مثل این که داشتید نان شیرینی می پختید؟
- بله ... به خاطر عید.
- ولی با نان شیرینی نمی شود آدم گرسنه ای را که این همه راه آمده است، سیر کرد. بهتر است به جای آن به فکر تهیه غذایی برای من باشی.
مادرم، بدون این که حرفی بزند با عجله رفت که وسایل تهیه شام را فراهم کند و ژروم به داخل اطاق رفت و روی کاناپه نشست و از همان جا فریاد زد:
- تو هم به جای این که این طور بنشینی و به من زل بزنی، بهتر است بروی و بشقاب ها را

بیاوری!

در تمام مدتی که ژروم شام می خورد، من او را نگاه می کردم. مامان باربرن به سرعت در اطاق می چرخید و از شوهرش پذیرایی می کرد. من به قدری پریشان و آشفته بودم که نمی توانستم چیزی بخورم. به محض این که چشمم به او می افتاد، سرم را به زیر می انداختم. به نظرم رسید که مامان هم نسبت به من با نامهربانی رفتار می کند، چون هنوز غذایم را تمام نکرده بودم که گفت:

- معلوم می شود گرسنه نیستی، بهتر است بروی و بخوابی.

اطاق خواب و غذا خوری ما يك جا بود. در گوشه اطاق رختخواب ها را روی هم انباشته بودیم. در يك چشم به هم زدن لباسم را بیرون آوردم و در رختخواب دراز کشیدم. ولی مطمئن بودم که تا ساعت ها خوابم نخواهد برد. دقایقی بعد صدای پایی را شنیدم که به من نزدیک می شد و بعد صدای ژروم به گوشم رسید که گفت:

- خوابیده ای؟

جوابی ندادم. از ترس حتی جرأت بلندنفس کشیدن را هم نداشتم. ژروم با قدم های سنگین به طرف میز غذاخوری برگشت و لحظاتی بعد، صدای گفتگوی آن دو را شنیدم. ژروم گفت:

- چرا او را به پرورشگاه نبردی؟

- نمی توانستم. من او را دوست دارم.

- ولی این بچه تو نیست.

- بله ... اما بعد از این که پسر خودمان مرد، من خیلی تنها بودم.

- او نمی تواند جای بچه خود ما را بگیرد.... باید از این خانه برود.

و با این حرف مشت محکمی روی میز کوبید. مامان باربرن گفت:

- چقدر پاریس تو را تغییر داده، قبلاً از این حرف ها نمی زدی؟

- قبلاً سالم بودم و می توانستم کار کنم حالا هیچ چیز ندارم، ما تنها گاومان را هم

فروختیم. چطور می توانم خرج يك بچه سر راهی را هم بدهم؟

- ولی او بچه قشنگی است. فقط هشت سال دارد. چطور می توانیم او را به امید خدا رها

کنیم؟

- قشنگی او برای ما نان و آب نخواهد شد. او فقط یک نان خور اضافی است. ولش کن

برود.

- اگر یک روز پدر و مادر بچه بیایند و او را مطالبه کنند چی؟

- او پدر و مادری ندارد. اگر داشت در این مدت هشت سال سر و کله‌شان پیدا شده بود.

ما او را به پرورشگاه می‌فرستیم. اگر هم کسی سراغش را گرفت. نشانی پرورشگاه را به او

خواهیم داد. همین و بس.

و بعد برخاست. من صدای تند و خشن جابه‌جا شدن صندلی را شنیدم.

- حالا می‌روم بیرون "فرانسوا" را ببینم. تا یک ساعت دیگر بر می‌گردم.

در باز و بسته شد. و او لنگ‌لنگان، در حالی که عصایش با کف چوبی اطاق بر خورد

می‌کرد و صدای شومی از آن جا بر می‌خاست، از اطاق بیرون رفت. بعد از رفتن ژروم من از

جا پریدم و فریاد زدم:

- مامان! مامان!

و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. مامان باربرن به طرف من دوید و مرا در آغوش

گرفت. من گفتم:

- شما می‌خواهید مرا از این جا بیرون کنید؟

- نه، رمی کوچولو، نه.

و بعد موهای مرا نوازش کرد و گفت:

- معلوم می‌شود که نخواهید بودی؟

- نتوانستم بخوابم.

- پس همه حرف‌های ما را شنیدی؟

- بله، تو، مادر من نیستی!

این حرف را با بغض ادا کردم و به دنبال آن با کینه و نفرت گفتم:

- او هم پدر من نیست.

و قلباً از این که او پدر من نبود، خوشحال بودم.

مامان باربرن، شروع به صحبت کرد و گفت:

- شاید من باید زودتر این موضوع را برای تو تعریف می‌کردم ولی نمی‌خواستم به تو بگویم که مادرت نیستم. چون ترا به اندازه فرزند خودم دوست دارم. هیچ کس نمی‌داند مادر تو کیست، یا کجاست. شاید زنده باشد و شاید هم همزمان با تولد تو مرده باشد. یک روز صبح که ژروم به سرکارش می‌رفت تو را در کوچه باغ "برتل" پیدا کرد. آن‌ها تو را در قنداقی پیچیده و در جلو در باغی گذاشته بودند. ژروم وقتی با شنیدن صدای گریه متوجه تو شد، دیده بود که مردی از پشت درختان بیرون آمد و شروع به دویدن کرد. هیچ بعید نیست که همان شخص تو را پشت در آن باغ گذاشته باشد. ژروم تو را به کلانتری برد ولی چون در آن جا هیچ کس نبود که به تو شیر بدهد ناچار تو را به خانه آورد. زیرا در همان موقع من یک طفل شش ماهه داشتم و می‌توانستم به هر دوی شما شیر بدهم.

من، بدون این که حرفی بزنم. سرا پا گوش به حرف‌های مامان باربرن گوش می‌کردم. چنان مات و مبهوت شده بودم که قدرت حرکت هم نداشتم. او، ادامه داد و گفت:

- پس از چند ماه بچه ما مرد و تو جای او را گرفتی. من این موضوع را فراموش کردم. ولی ژروم هرگز آن را از یاد نبرد.

وقتی مامان باربرن این حرف را می‌زد، چشم‌هایش از اشک نمناک بود.

فصل دوم

۱ - در راه سرنوشت

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، آفتاب کف اطاق را پوشانده بود. اولین چیزی که به یاد آوردم، خاطره شب قبل، و بازگشت زروم و حرف‌های مامان باربرن بود. ولی از این‌که هنوز در آن خانه بودم، و آنها مرا به پرورشگاه نسپرده بودند، احساس خوشحالی می‌کردم.

بعد از صرف صبحانه مختصری، مامان به من گفت که لباسم را بپوشم و به دنبال او به راه بیفتم. قلبم فرو ریخت. آیا می‌خواستند مرا به یتیم‌خانه ببرند؟ جرأت این‌که این سؤال را پرسم نداشتم. بی آن‌که حرفی بزنم همراه مامان باربرن به راه افتادم. ما از کوچه باغ‌های ده بیرون آمدیم و در جاده خاکی براه افتادیم و به ده مجاور رفتیم و پس از طی کوچه‌های پر فراز و نشیب و کثیف آن روستا، در مقابل در کافه‌ای ایستادیم. من همان‌جا جلو در ایستادم و مامان وارد کافه شد و با مرد قدبلندی که کنار بخاری نشسته بود شروع به صحبت کرد. او قیافه عجیبی داشت. موهای خاکستری رنگش تا روی شانه‌هایش آویزان بود و کلاه خاکستری رنگی که با پرهای رنگارنگ تزئین شده بود، بر سر داشت. پالتو بلندی به تن داشت و کمر بندی چرمی روی آن بسته بود. در کنار میز، زیر پای پیرمرد، چند سگ، یکی به رنگ سفید و یکی خاکستری و دیگری سیاه، بی حرکت دراز کشیده بودند. روی سر یکی از سگ‌ها، کلاه مسخره‌ای گذاشته بودند که با روبان رنگی به گردش بسته شده بود. در همان حال که من با تعجب به این منظره نگاه می‌کردم، مامان باربرن و آن مرد، درباره

من صحبت کردند. از حرف‌های آنها همین قدر فهمیدم که قرار است مرا به جایی بفرستند که کاری انجام بدهم و در ازای آن، مبلغی پول، به مامان باربرن داده شود. وقتی پیرمرد عجیب داشت حرف می‌زد، گوشه پالتوش کنار رفت و من متوجه شدم که موجود زنده‌ای در روی پاهای او حرکت می‌کند. با کنجکاوی جلوتر رفتم و صدای او را شنیدم که می‌گفت:

- اگر می‌خواهید از دست این بچه خلاص شوید، او را به من بسپارید.

و بعد اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- بیا جلو ببینم کوچولو!

با قدم‌های لرزان، جلو رفتم. پیرمرد، با نشان دادن دندان‌های سیاه و کرم خورده‌اش، خنده‌کریه‌ی کرد و افزود:

- بچه قشنگی است... ولی اگر ناقص الخلقه بود. بهتر بود. اگر کوتوله بود، یا مثلاً دوسر داشت، می‌شد او را در سیرک نمایش داد و حسابی پول درآورد.

- او می‌تواند کار کند.

- ولی او خیلی ضعیف است، پاهایش را نگاه کنید. درست مثل دو قطعه چوب باریک است.

- دستهایش چی؟

- آنها هم همین طور. با این دست‌ها هیچ کاری نمی‌شود انجام داد.

وقتی آنها داشتند این طور با هم درباره‌ی من حرف می‌زدند، من به یاد وقتی افتادم که قصاب، گاو ما را می‌خرید. او هم در آن روز همین طور از لاغری و ضعیف بودن گاو ایراد می‌گرفت.

پیرمرد، سرانجام گفت:

- این بچه بدرد کار در ده نمی‌خورد، ولی من او را از شما قبول می‌کنم، البته او را نمی‌خرم فقط کرایه‌اش را به شما می‌دهم. سالیانه بیست فرانک.

و بعد از جیب گشاد پالتو کهنه و رنگ و رو رفته‌اش، کیف چرمی‌اش را بیرون آورد و چهار سکه پنچ فرانکی از داخل آن برداشت و روی میز گذاشت. باربرن در حالی که چشم از سکه‌ها بر نمی‌داشت گفت:

- خیلی کم است. اگر روزی والدینش پیدا شوند چی؟ اگر این اتفاق بیفتد من می‌توانم

بابت این هشت سالی که از او نگهداری کرده‌ام، صدها فرانک بگیرم.

- ده فرانک دیگر هم اضافه می‌کنم.

- حداقل چهل فرانک بدهید.

- نمی‌توانم. نمی‌ارزد.

باربرن، بالحن نگرانی پرسید:

- حالا او را برای چه کاری می‌خواهید؟

پیرمرد، خنده دندان نمای دیگری کرد و گفت:

- کار بدی نیست. او باید بر قصد و بجهت و مردم را خوشحال کند. او به زودی یکی از

افراد گروه "سنیور ویتالی" خواهد شد.

- سنیور ویتالی کیست؟

- خود من هستم و این هم ستاره درخشان گروه من است.

و بعد از گفتن این حرف، پالتوش را کنار زد و حیوان عجیبی را که روی پاهایش نشسته

بود، با دو دست گرفت و روی میز گذاشت. من پیش از آن هیچ‌وقت چنان موجود زشتی

ندیده بودم. یک میمون لاغر و سیاه رنگ بود که پیراهن قرمز قلابدوزی شده‌ای به تنش

پوشانده بودند، ولی دست و پایش عریان بود. ویتالی خنده چندان آمیزی کرد و خطاب به

میمون گفت:

- به حضار تعظیم کن عزیزم!

میمون دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چند بار روی میز بالا و پایین پرید. ویتالی با

نوک پا به سنگ سفید رنگ، لگد آرامی زد و گفت:

- این هم "سنیور کاپی"^۲ است. او از همه هنر پیشه‌های من عاقل تر است.

من دیگر همه چیز را فهمیده بودم. مامان باربرن مرا به یک سیرک سیار روستایی اجاره

داده بود. حتماً شب گذشته، بعد از این که من به خواب رفته بودم، با ژروم این تصمیم درباره‌

من گرفته شده بود. احساس کردم که از شدت بغض می‌خواهم خفه بشوم. به سرفه افتادم و از

1 - Vitalis

2 - Capi

کافه بیرون دویدم و روی سنگی، در پای یک درخت نشستم و بغضم ترکید.
یادم نیست که گفتگوی مامان باربرن و آن پیرمرد چه قدر طول کشید و ماکی و چه طور به
خانه برگشتیم و نتیجه صحبت‌های آن دو به کجا کشید؟ ولی وقتی دوباره، وارد منزل شدیم.
ناگهان مامان، ایستاد و گوش مرا گرفت و گفت:
- اگر از آن چه امروز دیدی و شنیدی، یک کلمه با کسی حرف بزنی، حسابی کتک
می‌خوری. حالا برو!

۲ - بار دیگر، خانه مادری

روز بعد، وقتی بیدار شدم و مطابق معمول مامان باربرن را صدا زدم، به جای او ژروم جواب داد:

- او بیرون رفته و تا ظهر بر نمی‌گردد.

خودم هم ندانستم که چرا ناگهان احساس ناامنی و خطر کردم. او دیروز به من نگفته بود که قرار است جایی برود. شوهرش، با چشم‌های قی کرده و سرخ، مرا نگاه می‌کرد. برای این که از شر نگاههایش خلاص شوم به باغچه پشت حیاط دویدم. ما در آن جا برای خودمان کلم و سبزی می‌کاشتیم و من گوشه‌ای از آن را با یک سنگچین کوتاه محصور کرده و اسم آن را "باغچه خودم" گذاشته بودم. چند لحظه بعد از این که به آن جا رسیدم، صدای خشمگین ژروم را شنیدم که مرا صدا می‌زد. وقتی به خانه برگشتم ویتالی را با آن سگ‌های عجیب و غریب دیدم که در کنار بخاری نشسته بود. بلافاصله موضوع را فهمیدم. چون می‌دانستم از شوهر مامان باربرن امیدی نمی‌توانم داشته باشم، به ویتالی متوسل شدم و گفتم:

- لطفاً مرا نبرید، مرا نبرید.

ویتالی آهسته گفت:

- با من به تو خوش می‌گذرد. تو می‌توانی با سگ‌های من بازی کنی.

- من می‌خواهم پیش مامان باربرن بمانم.

ژروم فریاد زد:

- حوصله‌ام را سر بردی.

و خطاب به ویتالی گفت:

- بهتر است زودتر معامله را تمام کنیم.

پیرمرد، هشت سکه پنج فرانکی روی میز گذاشت و پرسید:

- وسایلت کجاست؟

ژروم بقچه کوچکی را که گوشه اتاق بود نشان داد و گفت:

- همین هاست.

- بسیار خوب پسر، بقچه‌ات را بردار، اسمت چیست؟

- رمی.

و با قیافه التماس آمیزی به آنها نگاه کردم، ولی هر دو از من روی برگرداندند و ویتالی

دستم را گرفت و به دنبال خود کشید.

دقایقی بعد، وقتی از آن خانه آشنا بیرون می‌رفتم، چشم‌هایم از اشک خیس بود و مرتباً

فریاد می‌زدم:

- مامان، مامان!

ولی هیچ کس به این فریادها جواب نمی‌داد.

۳ - در راه "اوسل"

از جاده روستا گذشتیم و از دامنه تپه‌ای بالا رفتیم و از آن بالا، در حالی که کاپی و زربینو، دو سنگ سفید و سیاه ویتالی، مثل دو نگهبان در دو سوی من ایستاده بودند، یکبار دیگر به روستا، و به خانه مادری که دود از دودکش آن به هوا بر می‌خاست، نگاه کردم و بعد از آن به سوی تپه سرازیر شدیم و من برای همیشه، خانه و باغچه کوچکم را پشت سر گذاشتم. با این‌که ویتالی مرا به مبلغ چهل فرانک از مامان باربرن و شوهرش اجاره کرده بود ولی بعد از مدتی فهمیدم که مرد بد و شروری نیست. او در راه به من گفت:

- سعی نکن فرار کنی، چون سنگ‌های من مجبور می‌شوند به تو حمله کنند. تازه فرار کردن چه فایده‌ای دارد؟ کجا می‌خواهی بروی؟ خانم باربرن و شوهرش دیگر نمی‌توانند از تو نگهداری کنند. اگر هم در آن جا می‌ماندی مجبور بودند تو را به پرورشگاه بپارند. چون آن دو نفر پدر و مادر تو نیستند. پس سعی کن پسر عاقلی باشی و به حرف‌های من گوش کنی. او راست می‌گفت. ولی در آن لحظه حرف‌هایش را نمی‌توانستم قبول کنم. من هنوز آن جا را خانه مادری خودم می‌دانستم. ولی وقتی کمی بیشتر از دهکده دور شدیم احساس کردم که زیاد هم از وضعی که پیش آمده ناراحت نیستم و ویتالی مردی نیست که مرا اذیت کند. او، پیشاپیش همه ما راه می‌رفت. میمون روی شانه او نشسته بود و سنگ‌ها از پشت سر ما می‌آمدند. پیرمرد گاهی الفاظ محبت آمیزی به زبان فرانسه، یا زبان دیگری که برای من ناآشنا بود، بر زبان می‌راند. یکبار هم گفت:

- راه رفتن با این کفش های چوبی خیلی سخت است. به شهر "اوسل" که رسیدیم، برایت یک جفت کفش می خرم.

- تا اوسل چه قدر راه باقی است؟

ویتالی خندید و گفت:

- مثل این که خیلی آرزو داری یک جفت کفش چرمی داشته باشی؟ بسیار خوب، اگر قول بدهی که گریه نکنی، یک جفت کفش چرمی که کف آن میخ کوبی شده باشد و یک شلوار مخملی و یک نیم تنه و یک کلاه شاپو هم برایت می خرم.

آن چه او می گفت برایم مثل یک خواب طلایی، زیبا و دل انگیز بود. ولی افسوس که هنوز تا شهر راه درازی باقی مانده بود.

چند دقیقه بعد، ابرهایی که آسمان را پوشانده بودند، غریزند و باران گرفت. ویتالی با نگرانی رو به من کرد و گفت:

- تو زود سرما می خوری؟

- نمی دانم. هیچ وقت سرما نخورده ام.

- به هر حال تو نباید خیس بشوی. بهتر است زودتر خودمان را به یک مسافرخانه برسانیم. ولی به اولین دهی که رسیدیم، مسافرخانه ای نبود و هیچ کس هم حاضر نبود پیرمردی را که چنان لباس عجیب و غریبی به تن داشت با چند سگ و یک بچه هشت ساله به خانه خود راه بدهد. هنوز چهار مایل تا اوسل راه باقی بود. ما هیچ چاره ای نداشتیم جز این که درخانه های بیشتری را بزنیم و بالاخره یکی از اهالی ده که از سایرین مهربان تر بود، اجاره داد به شرط آن که آتش روشن نکنیم، شب را در انبار خانه او به صبح برسانیم. او برای اطمینان بیشتر، کبریت را هم از ما گرفت.

خوشبختانه ویتالی آدم دوراندیشی بود و مقداری نان در کوله بارش همراه آورده بود که آن را تکه تکه کرد و یک تکه آن را خودش برداشت، و بقیه را بین کاپی و "دولچه" و میمون و من تقسیم کرد. و بعد که سهم نانهایمان را خوردیم، کوله بارش را باز کرد و گفت:

- دندان‌های تو صدا می‌کند، مثل این که سردت است؟ بیا این پیراهن خشک و این جلیقه را بگیر، لباس را بیرون بیاور و این‌ها را به خودت بپوش.
من، بدون این که حرفی بزنم، کاری را که او می‌گفت انجام دادم و زیر سرخس‌هایی که در انبار، روی هم انباشته بودند رفتم و سعی کردم که بخوابم. ولی خوابم نمی‌برد و در تمام لحظه‌ها به یاد مامان باربرن و نوازش‌های او در موقع خوابیدن بودم و از فکر این که دیگر هیچ وقت او را نخواهم دید، قلبم فشرده می‌شد. در همین لحظات بود که ناگهان نفس گرمی را در کنار خودم احساس کردم. این کاپی بود که پهلوی من دراز کشیده بود، اکنون دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم و دقایقی بعد، با احساس امنیت و آرامش به خواب رفتم.

فصل سوم

۱ - اولین نمایش

صبح روز بعد، دوباره به راه افتادیم و ساعتی بعد به اوسل رسیدیم. این شهر، برخلاف آن چه فکر می کردیم، به نظرم زیاد جالب و تماشایی نیامد. در تمام راه من به فکر مغازه کفاشی بودم و آن را دکان زیبایی که پر از کفش های رنگارنگ بود، در نظرم مجسم می کردم. ولی جایی که ویتالی برای خرید کفش انتخاب کرد، یک زیرزمین محقر بود که بوی تعفن از هوای آن استشمام می شد. ولی پیرمرد، می دانست که هر چیزی را به ارزان ترین قیمت در کجا باید پیدا کند.

لحظاتی بعد، علاوه بر کفش چرمی، با زیره میخ کوبی شده، من یک شلوار مخملی و یک نیم تنه آبی و کلاه شاپو هم داشتم. ولی به محض این که من شلوار را پوشیدم، پیرمرد پاچه های آن را تا روی زانوهایم کوتاه کرد و وقتی دید که من از وحشت زبانم بند آمده است گفت:

- رمی، تو نباید به بچه های این جا شبیه باشی. تو در فرانسه باید شبیه بچه های ایتالیایی باشی و در ایتالیا، شبیه بچه های فرانسوی.

و وقتی فهمید که از حرفهای او چیزی دستگیرم نمی شود اضافه کرد:

- ببین (رمی)، ما می خواهیم در این جا نمایش بدهیم. هیچ کس حاضر نیست برای یک چیز معمولی و عادی پول بدهد. فردا روز بازار است و ما باید نمایش بدهیم.
- ولی من بلد نیستم نمایش بدهم.

- یاد می‌گیری. میمون و سگ‌ها هم بلد نبودند. ولی من به آنها یاد داده‌ام که از میان حلقه بپرند و حرکات خنده‌دار و جالب انجام بدهند. کار ما همین است.

من تا آن موقع فکر می‌کردم که کارکردن یعنی شخم‌زدن زمین و بریدن درخت و هیچ تصویری از اینکه پریدن از داخل یک حلقه هم می‌تواند کار باشد، نداشتم. ولی او برای من توضیح داد که فردا ما باید نمایشی به اسم "نوکر و آقا" را اجرا کنیم و من نقش نوکر را اجرا خواهم کرد و باید کارهایی انجام بدهیم که تماشاچیان بخندند، ویتالی گفت:

- تو باید رل پسر بچه‌ای را بازی کنی که از ده آمده و هیچ چیز از آداب زندگی در شهر را نمی‌داند و در برابر آقای خود، حرکات احمقانه مضحکی انجام می‌دهد. فهمیدی؟ تو در این نمایش باید از میمون، احمق‌تر جلوه کنی.

و بعد چند ساعت، نمایشی را که او خودش خلق می‌کرد، به اتفاق میمون و سگ‌ها تمرین کردیم. ویتالی با حوصله زیاد با ما رفتار می‌کرد و حتی یک‌بار هم از ندانم‌کاری‌های ما عصبانی نشد، و وقتی تمرین تمام شد، از من پرسید:

- به نظر تو چه طور بود؟

- نمی‌دانم.

- به نظرت نمایش خسته‌کننده‌ای است؟

- نه، برعکس، خیلی هم سرگرم‌کننده است.

ولی در دل سخت نگران بودم و می‌ترسیدم که در برابر تماشاگران بازی را خراب کنم. شب، خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که تماشاگرانی با قیافه‌های عجیب و غریب، شبیه به حیوانات مختلف، دور ما را گرفته‌اند و به قهقهه می‌خندند و ما را مسخره می‌کنند.

صبح روز بعد، همه ما، در حالی که بوزینه، با آن لباس مضحک، روی شانه ویتالی نشسته بود و ما در پی او حرکت می‌کردیم، به میدان بزرگ دهکده رفتیم. در تمام طول راه ویتالی نی‌لبک می‌زد و بچه‌ها به دنبال ما می‌آمدند و با صدای بلند می‌خندیدند. کسانی که در خانه بودند، پنجره‌ها را باز می‌کردند و ما را به یکدیگر نشان می‌دادند.

خیلی زود میدان دهکده پر از تماشاچی شد. ویتالی، طنابی را به تنه چهار درخت در چهار گوشه میدان بست و صحنه‌ای برای اجرای نمایش بوجود آورد و بازی شروع شد. ابتدا ویتالی با ویولون، یک آهنگ رقص نواخت که بوزینه با آن جست و خیز کرد. و بعد سگ‌ها،

نمایش پریدن از میان حلقه را انجام دادند و در همان حال میمون کوچک ما، بشقابی را در میان تماشاگران می چرخاند و از آن ها پول می گرفت. سرانجام نمایش شروع شد. هیچ کدام از ما قرار نبود در طول مدت نمایش حرف بزنیم. چون در واقع یک نمایش صامت را اجرا می کردیم که در مواقع لزوم خود ویتالی توضیحات لازم را می داد. من نقش یک نوکر احمق را بازی می کردم که هیچ چیز از زندگی در یک خانه اشرافی نمی دانست و همه چیز را خراب می کرد. در این بازی، بوزینه از من عاقل تر بود و حرکات ناشیانه مرا تصحیح می کرد و همین امر باعث خنده تماشاچیان می شد. مثلاً وقتی من با دستمال سفره خواستم بینی ام را پاک کنم، میمون، آن را از دستم ربود و مانع کار من شد و تماشاگران به قدری از این کار او خندیدند که تا چند دقیقه ما نمی توانستیم به بقیه نمایش ادامه بدهیم.

بالاخره نمایش با موفقیت به پایان رسید و من شنیدم که تقریباً همه می گفتند:

- چه میمون عاقل و چه بچه احمقی!

۲ - بار دیگر، در راه

ما سه روز در اوسل ماندیم و بعد مجدداً به راه افتادیم. هر چند نمایی که دسته ما اجرا می‌کرد، سخت مورد توجه مردم کوچه و بازار بود، ولی چون موضوع آن تغییر نمی‌کرد و سگ‌ها و بوزینه هم، جز همان کارهای همیشگی، حرکات دیگری نمی‌توانستند انجام بدهند، نمایش ما خیلی زود خسته‌کننده می‌شد. به همین دلیل گروه هنرپیشگان دوره گرد ویتالی می‌بایست همواره در حرکت باشد.

در راه من از پیرمرد پرسیدم:

- داریم به کجا می‌رویم؟

- مگر تو جایی را می‌شناسی؟

- نه.

- پس اگر من بگویم به "بردو" یا "پیرنه" می‌رویم برای تو چه فرقی می‌کند؟

او راست می‌گفت. به نظر می‌رسید سؤال من بسیار احمقانه بوده است.

ویتالی لحظاتی چند سکوت کرد و بعد پرسید:

- تو خواندن و نوشتن می‌دانی؟

- نه.

1 - Bordeaux

2 - Pyre'ne'es

- اصلاً می‌دانی کتاب چیست؟

- بله، ما در خانه یک کتاب دعا داشتیم که روزهای یکشنبه مامان باربرن آن را با خودش به کلیسا می‌برد و از روی آن دعا و سرود می‌خواند.

- ولی در کتاب چیزهای دیگری هم به جز دعا پیدامی‌شود. من به تو یاد می‌دهم که چه طور کتاب بخوانی.

آن روز دیگر در این باره حرفی نزد. روز بعد در راه یک تکه تخته صاف پیدا کردیم که ویتالی آن را برداشت و وقتی به پای درختی رسیدیم و برای استراحت توقف کردیم، باکارد آن را تمیز کرد و به صورت مکعب‌های کوچک یک اندازه‌ای در آورد و در حالی که از کارش راضی به نظر می‌رسید گفت:

- از فردا من هر روز روی یکی از این مکعب‌ها، یکی از حروف الفبا را برایت حک می‌کنم. تو باید به تدریج این علامت‌ها را یاد بگیری. وقتی همه را یاد گرفتی، می‌توانی کتاب بخوانی.

به زودی جیب‌های من پر از مکعب‌های کوچک شد. من خیلی زود الفبا را یاد گرفتم. ولی ترکیب کردن حروف و ساختن کلمه، کار مشکل‌تری بود. در ضمن که من خواندن را یاد می‌گرفتم، سگ ما کاپی هم، علامت‌ها را یاد گرفته بود و می‌توانست هر کدام از حروف الفبا را که ویتالی به او می‌گفت، با پا به ما نشان بدهد. گاهی، وقتی من اشتباه می‌کردم پیرمرد مهربان می‌گفت:

- احمق‌تر بودن از یک سگ در صحنه نمایش اشکالی ندارد، ولی در زندگی خیلی بد است.

این حرف را اگر چه بالحن شوخی ادا می‌کرد، ولی در من تأثیر عمیقی داشت. به طوری که وقتی کاپی توانست از ترکیب مکعب‌های الفبا، اسم خودش را فرا بگیرد، من کتاب خواندن را آموخته بودم.

یک روز ویتالی از من پرسید:

- دوست داری آواز بخوانی و موسیقی یاد بگیری؟

- مثل شما؟

- بهتر از من، تو جوان هستی و استعداد خوبی داری. اگر بخواهی می‌توانی موسیقی‌دان و

آواز خوان بزرگی بشوی.

- خیلی دوست دارم. وقتی شما آواز می‌خوانید من به یاد مامان باربرن و خانه‌مان می‌افتم. احساس کردم از این حرف من، چشم‌هایش نمناک شد. آن روز ندانستم چرا، ولی بعدها علتش را فهمیدم. پیرمرد، در حالی که به نظر می‌رسید حرف زدن برایش دشوار است گفت: - من آواز خواندن را به تو یاد می‌دهم.

واژروز بعد، ویتالی مکعب‌های کوچک دیگری از چوب برید و روی آن‌ها پنج خط حامل را کشید و نت‌های موسیقی را نوشت.

هفته‌ها طول کشید تا من توانستم خواندن آوازی را یاد بگیرم. در همان حال کتاب خواندن را هم ادامه می‌دادم. ما وقت زیادی برای این کارها نداشتیم. چون باید همیشه در حرکت باشیم و از شهری به شهر دیگری برویم. علاوه بر آن باید سگ‌ها و میمون را هم تمرین می‌دادیم. تهیه کردن غذا برای این گروه هم کار دشواری بود و وقت زیادی می‌گرفت. تنها وقتی هیچ یک از این کارها نبود، درس شروع می‌شد.

۳ - سفر بی پایان

ما به راه بی پایان خود، در جنوب فرانسه ادامه می دادیم، و از شهری به شهری و از روستایی به روستایی دیگر می رفتیم. ویتالی، با یک نگاه به هر دهی، می توانست دریابد که آیا جای مناسبی برای نمایش ما هست، یا خیر؟ ما معمولاً در روستاهای فقیر توقف نمی کردیم. ولی در عوض در شهرهای بزرگ بیش از دو سه روز می ماندیم و در محلات مختلف شهر نمایش می دادیم.

نمایش، معمولاً غروب ها که مردم از سر کار حود برمی گشتند و فراغت داشتند، سر می شد و من صبح ها وقت داشتم که برای خودم در شهرها گردش کنم. ویتالی می گفت: - تو در سنی در فرانسه مشغول گشت و گذار هستی که کودکان هم سن و سال تو در مدرسه ها در حال درس خواندن و چیز یاد گرفتن هستند. پس سعی کن از این فرصت استفاد کنی و هر روز چیزهای تازه ای یاد بگیری.

در "بردو" که بندر زیبا و سحرآمیزی به نظرم رسید، من برای اولین بار دریا و کشتی ها دیدم. ما، در بردو چند روز توقف کردیم و وقتی ویتالی، دیگر جایی برای نمایش تکراری پیدا نکرد، به سوی پیرنه حرکت کردیم.

وقتی از شهر خارج شدیم در مقابل خود جلگه وسیعی را دیدیم که از گل های خود رو و جگن های وحشی پوشیده شده بود. این جلگه تا افق دور ادامه داشت و به نظری انتها می آمد. ویتالی گفت:

- ما باید بیست و پنج مایل در این بیابان راه پیمایی کنیم. حودت را آماده کن.

عبور از آن دشت وسیع، علاوه بر قدرت جسمی، احتیاج به روحیه قوی داشت. چون سکوت و تنهایی و وسعت بیابان، بی اختیار انسان را دچار وحشت و اضطراب می کرد. وقتی باد می وزید، ناله ضعیف و یکنواختی از خلنگزارها و لابه لای بوته های گیاهان وحشی به گوش می رسید که به زوزه یک حیوان زخمی شباهت داشت.

ما مجبور بودیم، شب را هم راه برویم. زیرا جایی برای استراحت وجود نداشت. راه پیمایی شبانه هوس انگیز بود. چون هر بوته ای از دور، به شبح سیاه یک موجود ناشناخته شبیه بود. گاهی که از میان سرخس ها و خلنگزارها عبور می کردیم، ارتفاع بوته ها از قد من بیشتر بود، و در آن حال احساس می کردم که در جنگل انبوهی گم شده ایم.

عاقبت از بالای تپه سرازیر شدیم و من در لابه لای نی ها متوجه مرد بسیار قدبلندی شدم که لباسی از پشم حیوانات به تن داشت و به اندازه یک انسان معمولی، از ویتالی بلندتر بود و در میان نیزار، با جست و خیز حرکت می کرد. با دیدن او من بی اختیار فریاد زدم :

- یک موجود عجیب، یک موجود عجیب!

ولی صدای خنده ویتالی، مرا ساکت کرد. مرد بلند قد، با همان جست و خیزهای غیرعادی اش به طرف ما آمد و در مقابل ما ایستاد، و تازه آن وقت بود که متوجه شدم بلندی قد او به خاطر پاهای چوبی است که بر آن ها سوار شده است. ویتالی از او در باره نزدیک ترین دهی که در آن حوالی است سؤال کرد، و او توضیح داد که در این حدود، هیچ دهی وجود ندارد و فقط سایبانهایی هست که مردم بیابان نشین در آن زندگی می کنند. بعد از رفتن مرد چوب سوار، ویتالی برای من توضیح داد که مردم این ناحیه برای این که بتوانند در باتلاق ها و شنزارهای این بیابان راه بروند، از چوب هایی استفاده می کنند که در بدنه آنها تخته هایی شبیه به پلکان کوبیده شده است.

فصل چهارم

۱ - ویتالی در زندان

در ادامه سفر بی‌پانمان، به شهر "تولوزا" رسیدیم. قبلاً ویتالی به من گفته بود که در این شهر مدت زیادی خواهیم ماند. مثل همیشه، ابتدا به جستجوی محل مناسبی برای نمایش خود برآمدیم و یک محوطه مشجر را که چند خیابان از آن جدا می‌شد، برای این کار انتخاب کردیم و چون در همان بدو ورود، بچه‌های زیادی دوروبر ما جمع شده بودند، بلافاصله نمایش "نوکر احمق" و بازی خواندن حروف الفبا توسط "کاپی" و بقیه آن کارهای تکراری را شروع کردیم. ولی هنوز دور اول نمایش تمام نشده بود که پاسبان گشت آن محل، که مرد اخمو و عبوسی بود، به ویتالی اخطار کرد که باید از آن جا برود. ولی ویتالی قبول نکرد و به او جواب داد که هیچ قانونی وجود ندارد که بتوان از کار او جلوگیری کرد. پاسبان، بدون این که حرف دیگری بزند، با کینه‌نگاهی به ما انداخت و به سرعت دور شد و چند دقیقه بعد برگشت و با تغییر به ویتالی گفت:

- شما باید به سگ‌هایتان پوزه بند بزنید، چون ممکن است موقع نمایش به تماشاگران حمله کنند و آنها را گاز بگیرند.

- ولی این‌ها سگ‌های تربیت شده هستند.

- سگ تربیت شده وجود ندارد. قانون حمایت از حیوانات این را می‌گوید. فردا برمی‌گردم و چنانچه سگ‌ها پوزه بند نداشته باشند، همه شما را به کلانتری می‌برم. در حالی که پاسبان گشت با ویتالی حرف می‌زد، مردم اعتراض می‌کردند و از پاسبان

می‌خواستند که دست از سرما بردارد تا بتوانند بقیه نمایش را که بابت آن پول داده بودند، ببینند. در همان حال نیز بوزینه، پشت سر پلیس حرکات او را تقلید می‌کرد و باعث خنده و تفریح حضار شده بود. روز بعد، علاوه بر تماشاگران تازه، افرادی هم که روز قبل موضوع دخالت پلیس را دیده بودند، آمده بودند تا ببینند کار به کجا خواهد کشید.

نمایش با آواز و نوازندگی من شروع شد. تماشاگران، با علاقه و تحسین به آوازی که می‌خواندم، گوش می‌دادند که همان پاسبان دیروزی وارد جمعیت شد و خودش را به نزدیک طناب دور صحنه نمایش رساند و در حالی که دست‌هایش را به کمر زده و سرش را به طرفی خم کرده بود، مشغول تماشا شد. میمون که قبل از همه متوجه ورود پلیس شده بود، خود را به مقابل او رساند و در برابر او ایستاد و شروع به تقلید حرکات وی کرد. این کار بوزینه، توجه همه را جلب کرد و من هم مجبور شدم که آوازم را قطع کنم و او را صدا بزنم. ولی او توجهی نکرد و به ادا و اطوارهایش ادامه داد، به طوری که صدای قهقهه تماشاچیان یک لحظه قطع نمی‌شد. پاسبان گشت که از این صحنه سخت عصبانی شده بود، به تصور این که من میمون را تحریک کرده‌ام از طناب گذشت و وارد صحنه شد و سیلی محکمی به گوش من نواخت. وقتی سرم را بلند کردم، ویتالی را دیدم که رو در روی پلیس اخمو ایستاده است و به او پرخاش می‌کند. کار گفتگوی آنها بالا گرفت و نمایش به هم خورد. ویتالی به من گفت که همراه سگ‌ها و بوزینه به مسافرخانه برگردم و در آن جا منتظر او بمانم و خودش همراه پاسبان رفت. مردم می‌گفتند که او را زندانی خواهند کرد. و من نمی‌دانستم که غیبت او چقدر به طول خواهد انجامید. او، هنگامی که از من جدا می‌شد، به خاطر عصبانیت و عجله‌ای که داشت فراموش کرد که به من پول بدهد و من جز چند سکه بی‌ارزش، پولی همراه نداشتم.

دو روز، در مسافرخانه ماندم و پولی را که داشتم بیشتر صرف تهیه غذا برای سگ‌ها و میمون کردم. روز سوم، نامه‌ای از او به دستم رسید که گفته بود مدت زندانی او طولانی خواهد بود و روز شنبه آینده وی را محاکمه خواهند کرد و از من خواسته بود که در جلسه محاکمه شرکت کنم و سفارش کرده بود که مواظب حیوانات باشم.

من تا آن روز، جلسه دادگاه را ندیده بودم. گفتگوی قاضی با ویتالی بسیار طولانی شد. او در ضمن پاسخ دادن به اتهاماتی که پلیس بر او وارد می‌کرد، از زیر چشم به من نگاه می‌کرد و معلوم بود که بیش از هر چیز نگران من است.

سرانجام، مدافعات ویتالی مؤثر واقع نشد و دادگاه او را به اتهام توهین به پلیس و ایجاد
بلوا و آشوب به دو ماه زندان و پرداخت صد فرانک جریمه محکوم کرد.

۲- خانه‌ای روی آب

هنگامی که به مسافرخانه برگشتم، صاحب مسافرخانه انتظارم را می‌کشید:

- خوب، نتیجه محاکمه چه شد؟

- ویتالی به دو ماه زندان و صدفرانک جریمه محکوم شد.

- لعنت بر این شانس، حالا پول مرا چه کسی خواهد داد؟

- ولی او بالاخره برمی‌گردد.

- بله، اما تا آن وقت چی؟ لابد این همه مدت تو می‌خواهی این جا بمانی؟

- نه.

- فکر خوبی است، بهتر است وسایل ویتالی را به عنوان گرو بدهی‌اش این جا بگذاری و

خودت با این جانورهای کثیف از این جا بروی.

حرف زدن با او بی‌فایده بود. تازه اگر هم او با ماندن من موافقت می‌کرد، چون سگ‌های
ماپوزه بند نداشتند و با پوزه بند هم نمی‌توانستند نمایش بدهند، من نمی‌توانستم کاری بکنم و
پولی به دست بیاورم. این بود که هارپم را برداشتم و بوزینه را روی شانه‌ام گذاشتم و به راه
افتادم. اولین کاری که کردم خریدن مقداری نان، با چند سو پول خردی بود که داشتم. بیرون
شهر، زیر درختی نشستیم و همه با هم از آن نان خوردیم. حیوانات هم مثل این که غیبت
ویتالی را حس کرده بودند، چون بسیار مغموم و ساکت به نظر می‌رسیدند و حتی میمون
بازیگوش نیز هیچ حرکتی نمی‌کرد.

بعد از خوردن نان، دوباره به راه افتادیم و تا غروب راه رفتیم. در تمام این مدت
مهم‌ترین دغدغه خاطر من پیدا کردن جایی برای استراحت شبانه بود. زیرا من سه سو بیشتر

پول نداشتم که با آن هیچ کاری نمی شد انجام داد. عاقبت تصمیم گرفتم، در همان بیابان، جایی برای خوابیدن پیدا کنم. چند قدمی که جلو تر رفتیم، تخت سنگی را دیدم که زیر آن، مثل یک غار کوچک خالی بود و می توانست پناهگاهی برای ما باشد. از کاپی خواستم که جلو در بخوابد و نگهبانی بدهد و بقیه به زیر تخته سنگ رفتیم و من میمون را زیر نیم تنه ام در بغل گرفتم و خوابیدم. در آن لحظه احساس می کردم که از تمام دنیا جدا افتاده ام. به یاد مامان باربرن و رختخواب کهنه در گوشه آن کلبه روستایی افتادم و بغضم ترکید. در میان گریه خوابم برد. و وقتی بیدار شدم، آفتاب بالا آمده بود و صدای پرندگان از دور و نزدیک شنیده می شد. سگ ها زودتر از من بیدار شده و در اطراف پرسه می زدند، ولی میمون، همچنان در زیر نیم تنه من چمباتمه زده و چرت می زد.

بار دیگر به راه افتادیم و ساعتی بعد به ده کوچکی رسیدیم و من با سه سو پولی که داشتم توانستم در حدود سه سیر نان بخرم که آن را بین خودمان تقسیم کردیم ولی آشکار بود که هیچ کدام از ما سیر نشدیم و مخصوصاً سگ ها از گرسنگی بیتاب بودند.

بعد از خوردن صبحانه، به فکر پیدا کردن جایی برای اجرای نمایش افتادم. ولی هنوز چند قدمی در کوچه های ده جلو نرفته بودیم که ناگهان متوجه شدم زربینو که مرتباً از ما جدا می افتاد، در حالی که یک تکه گوشت در دهان داشت، به سرعت می دود و زنی هم، با چوبی در دست، از پی او می آمد.

فهمیدن موضوع دشوار نبود. زربینو از پریشان خاطری من استفاده کرده و وارد خانه ای شده و یک تکه گوشت دزدیده بود. بی اختیار احساس ترس کردم. البته این احساس چندان هم بی مورد نبود. اگر اهالی ده به موضوع پی می بردند حتماً مرا مقصر می دانستند. این بود که من هم شروع به دویدن کردم و کاپی و دلچه هم از پی من می آمدند. میمون هم که روی شانهم نشسته بود، سخت گردن مرا چسبیده بود که نیفتد.

خوشبختانه در مسیر ما کوچه های فرعی زیادی بود که به زودی توانستیم در آنها خودمان را گم کنیم. وقتی احساس کردم که خطر برطرف شده است، ایستادم و به پشت سر نگاه کردم. ما، ده را پشت سر گذاشته و اکنون در کنار رودخانه بودیم، ولی از زربینو خبری نبود. به کاپی دستور دادم که به دنبال او برود. کاپی رفت و ساعتی بعد، خسته و له له زنان، در حالی که گوشش کمی خون آلود بود برگشت. معلوم بود که زربینو در اثر شدت گرسنگی حاضر به

اطلاعت نشده و بین آن دو نزاعی روی داده بود.

سخت احساس پریشانی و استیصال می‌کردم چون امکان این که بقیه سگ‌ها و میمون هم بر اثر شدت گرسنگی از فرمان من سرپیچی می‌کردند، وجود داشت. برخاستم و چند بار زربینو را صدا زدم، ولی خبری نشد. موقعیت بدی بود. اگر چه زربینو مقصر بود، ولی نمی‌بایست او را ترک کنم. چون نمی‌دانستم چه جوابی باید به ویتالی بدهم. باید به هرنحو بود، خودم و حیواناتم را تا برگشتن زربینو سرگرم می‌کردم. یک‌بار ویتالی به من گفته بود که در سیاحت‌هایش هر وقت به موقعیت غیر قابل تحملی می‌رسید، موسیقی می‌نواخت و آواز می‌خواند. تصمیم گرفتم تجربه او را من نیز بیازمایم. هارپ را برداشتم و یک آهنگ والس را آغاز کردم. کاپی و دالچه و میمون کوچولو لحظاتی چند به صدای ساز و آواز من گوش دادند و بعد بی‌اختیار برخاستند و یکی از رقص‌ها و بازی‌های زیبا و جالب خود را آغاز کردند. این یک نمایش خالص بود. نمایشی بدون تماشاگر؛ نمایشی که بازیگران، آن را تنها برای خودشان اجرا می‌کردند.

دقایقی بعد همه ما گرسنگی را فراموش کرده بودیم که ناگهان از دور صدای کودخانه‌ای را شنیدم که می‌گفت:

- آفرین! آفرین!

برگشتم، و در روی رودخانه، قایقی را دیدم که بی حرکت ایستاده بود. این رودخانه در واقع کانالی بود که از رود اصلی جدا می‌شد و آب در آن به آرامی تمام جریان داشت. در ساحل دیگر رودخانه دو اسب دیده می‌شد که در واقع نیروی محرکه قایق بودند و آن را در طول ساحل رودخانه می‌کشیدند. من در عمرم چنین قایقی ندیده بودم. این، یک خانه شناور واقعی بود. در روی عرشه جایی شبیه به ایوان، با نرده‌های چوبی وجود داشت که کودکی در آن، در روی تخت‌خوابی دراز کشیده و خانم جوانی، که قیافه محزونی داشت، در کنارش ایستاده بود. زن جوان، با لهجه‌ای که معلوم بود خارجی است گفت:

- شما برای خودتان می‌نوازید؟

- در حال حاضر بله. ولی کار اصلی‌ام نواختن و خواندن و نمایش دادن برای دیگران است.

- پس می‌توانید برای ما نمایشی ترتیب بدهید.

- بله، البته دسته ما امروز کامل نیست، ولی اگر بخواهید با همین تعداد می توانیم یک نمایش رقص و آواز برایتان اجرا کنیم.

- خوشحال می شویم که تماشا کنیم.

من که دریافته بودم این کار بدون پاداش نخواهد بود، بلافاصله هارپ را برداشتم و شروع به نواختن و خواندن کردم. کاپی و دالچه و بوزینه هم هر یک به کار خودشان مشغول شدند، و در وسط کار، زرینو، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، وارد صحنه شد و نقش همیشگی خود را بر عهده گرفت.

در تمام مدتی که مشغول اجرای برنامه بودیم، از زیر چشم آن خانم جوان و کودک خفته در تخت را نگاه می کردم و متوجه شدم که او هیچ حرکتی نمی کند. وقتی نمایش تمام شد، به تقلید از ویتالی گفتم:

- امیدوارم نمایش ما رضایت خاطر شما را فراهم کرده باشد.

خانم جوان، چند لحظه ای، با زبانی که من آن را نفهمیدم، با کودک صحبت کرد و بعد خطاب به من گفت:

- آرتور^۱ مایل است هنرپیشه های شما را ببینند.

با اشاره من، همه حیوانات به داخل قایق پریدند. بعد خانم جوان به مردی که سکان قایق را در دست داشت چیزی گفت و او، تخته ای را به صورت پل روی لبه قایق و ساحل گذاشت و من هم وارد قایق شدم.

در آن جا، خانم جوان، که گویی از حرکات سگ ها متوجه گرسنگی آنها شده بود، دستور داد که برای همه غذا آورند و از من درباره اربابم پرسید. و من ماجرای زندانی شدن ویتالی و سرگردانی گروه او را تعریف کردم. نمی دانم چرا نسبت به آن زن احساس صمیمیت می کردم، بطوری که دلم می خواست مرتباً از من چیزی بپرسد تا بتوانم همه ماجرای زندگی ام را برای او تعریف کنم.

وقتی حرف من تمام شد، او، با آرتور چند جمله ای به زبان خودشان صحبت کرد و بعد روبه من کرد و گفت:

- آیا میل دارید که نزد ما بمانید؟

- در این قایق؟

- بله، آرتور مریض است و پزشکان دستور داده‌اند که از جای خود حرکت نکند. برای این که دلتنگ نشود، او را با این قایق به گردش می‌بریم شما می‌توانید نزد ما بمانید و برای سرگرمی او، نمایش بدهید. فکر می‌کنم، بودن در این جا، بهتر از سرگردانی در جاده‌های طولانی است.

من قبول کردم و قلباً از این که نزد او می‌ماندم خوشحال بودم. بعضی از حرکات او مرا به یاد مامان باربرن می‌انداخت. و گذشته از آن بودن در کنار آرتور هم، برای من که مدت‌ها بود با هیچ کودکی هم صحبت نشده بودم، خوشایند بود.

لحظه‌ای بعد، خانم جوان، سوت نقره‌ای کوچکی را به صدا در آورد و اسب‌هایی که قایق را در روی کانال می‌کشیدند به راه افتادند و قایق به حرکت در آمد و من بار دیگر نواختن هارپ را آغاز کردم و یکی از قشنگ‌ترین ترانه‌های شادی را که ویتالی به من آموخته بود، سردادم.

فصل پنجم

۱ - دوست تازه من

مادام "میلیگان"، مادر آرتور، زن رنج کشیده‌ای بود. چند سال قبل شوهر و تنها پسرش را یک‌باره از دست داده بود. او یک بار سخت مریض و بستری شد. و وقتی بهبود یافته بود، به او اطلاع داده بودند که شوهرش فوت کرده و پسرش به طرز اسرار آمیزی مفقود شده است. برادر شوهرش، "جیمز میلیگان"، مدت‌ها در جستجوی برادر زاده‌اش بود، ولی او را نیافت. شش ماه بعد از مرگ شوهرش، مادر آرتور او را به دنیا آورده بود. ولی او هم ضعیف و همواره بیمار بود و پزشکان امید چندانی به زنده ماندنش نداشتند. به این ترتیب، در صورت مرگ آرتور تمامی ثروت او به عمویش جیمز میلیگان می‌رسید.

برخلاف پیش‌بینی‌های پزشکان، آرتور زنده ماند. ولی چون استخوان‌هایش صدمه دیده بود، می‌بایست برای مدتی طولانی در تخت، بی حرکت دراز بکشد.

مادام میلیگان، برای این که حوصله بچه سر نرود، دستور داده بود، آن قایق مخصوص را که "قو" نامیده می‌شد، برایش بسازند. بعد از این که ما وارد آن قایق شدیم، به دستور مادام میلیگان، اطاقی هم برای من، در آن جا در نظر گرفتند و حیوانات را هم به طبقه زیر بردند.

زندگی در آن خانه چوبی شناور، بسیار لذتبخش بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم ابتدا سری به سگ‌ها و میمون زدم و آنها را برای هواخوری روی عرشه آوردم. ناگهان

شنیدم که مرا صدا می‌زنند. برگشتم و آرتور را دیدم که دو نفر از کارکنان قایق، او را روی تخته‌ای که به آن بسته شده بود، روی عرشه آورده بودند. مادرش هم در کنار او ایستاده بود. آرتور گفت:

- شب را خوب خوابیدی؟

- خیلی خوب.

- سگ‌ها کجا هستند؟

- همین دوربرها پرسه می‌زنند. می‌خواهی آنها را صدا بزنم که نمایش بدهند؟

- نه، حالا وقت نمایش نیست، باید درس بخوانم.

درس؟ کودک بیماری مثل او چه اجباری به درس خواندن داشت؟ جواب این سؤال را بدون این که من آن را پرسیده باشم، مادام میلیگان داد. او گفت:

- بله، آرتور باید درسش را بخواند. اگر جسم او علیل و بیمار است، مغز سالمی دارد.

بعد کتاب را برداشت و آن را باز کرد و گفت:

- امروز باید شعر گرگ و بره را حفظ کنیم. من آن را برایت می‌خوانم، و تو تکرار کن.

مادام میلیگان چند بار شعر را، سطر به سطر خواند و آرتور تکرار کرد. آخر سر، مادرش گفت:

- حالا شعر را از حفظ بخوان.

آرتور تلاش کرد، ولی نتوانست. من بی‌اختیار گفتم:

- می‌خواهید من بخوانم؟

- ولی این غیر ممکن است.

- می‌توانید از من پرسید.

او گفت:

- بخوان ببینم.

و بعد کتاب را در دست گرفت و من تمام شعر را تقریباً بدون غلط خواندم. آرتور پرسید:

- چطور این کار را کردی؟

- من فقط با دقت گوش کردم و به خاطر سپردم.

- من هم سعی کردم، ولی نتوانستم.

- اما من یک کار دیگر هم می‌کنم و آن این است که مطالب را در ذهنم مجسم

می‌کنم. به این ترتیب، با هر تصویر که به ذهنم می‌رسد، یکی از ابیات شعر به خاطر می‌آید. وقتی مادام میلیگان رفت، من روش خودم را برای حفظ کردن شعر به آرتور یاد دادم و وقتی مادرش برگشت فریاد زد:

— مامان، مامان، من شعر گرگ و بره را حفظ کردم.

و بعد آن را، بی غلط، از حفظ برای او خواند. مادام میلیگان آن قدر خوشحال شد که وقتی فهمید من طرز حفظ کردن آن را به آرتور یاد داده‌ام. موهایم را نوازش کرد و گونه‌ام را بوسید.

از آن روز به بعد، من و آرتور با هم دوست بودیم و اغلب، اوقاتمان را با هم می‌گذراندیم. زندگی در آن قایق، که بر روی رودخانه طولانی به آرامی سفر می‌کرد، برای من یک رؤیا بود و به خواب و خیالی طلایی شباهت داشت.

دیدن هر روزه مادام میلیگان و رفتار محبت‌آمیز و مادرانه او با آرتور، اغلب مرا غمگین می‌کرد و به یاد مادام باربرن می‌انداخت. هنوز امیدوار بودم که یک روز دوباره او را ببینم. با خودم فکر می‌کردم اگر بار دیگر با او روبرو شوم، آیا می‌توانم وی را "مامان" صدا بزنم؟ البته که نمی‌توانستم. چون حالا دیگر می‌دانستم که او مادر من نیست. پس او رابه چه نامی باید خطاب می‌کردم؟

۲ - بازگشت ویتالی

روزها به سرعت برق و باد می‌گذشت و روز آزادی ویتالی از زندان نزدیک می‌شد. با به پایان رسیدن دو ماه وقتی که قرار بود من نزد آرتور بمانم، روز به روز بر نگرانی او افزوده می‌شد و تصور این که ما از آن جا برویم و او را تنها بگذاریم برایش غیر قابل تحمل بود. هر بار که من با مادام میلیگان درباره رفتن به تولوز و دیدار ویتالی حرف می‌زدم، آرتور فریاد می‌زد:

- تو نباید از این جا بروی.

یک بار که او این حرف را زد، مادرش گفت:

- حتی اگر رمی بخواهد نزد ما بماند، اربابش باید موافقت کند.

آرتور گفت:

- تو چه می‌گویی رمی؟ می‌خواهی پیش ما بمانی؟

- البته که می‌خواهم.

- دیدی ماهان؟ رمی موافق است.

مادام میلیگان گفت:

- بنابراین ما باید موافقت اربابش را جلب کنیم. من برای او نامه‌ای می‌نویسم و از او

می‌خواهم که به "ست ا" بیاید تا با هم ملاقات کنیم. و بعد هم باید با پدر و مادر رمی حرف

بزنیم. زیرا بدون اجازه آنها نمی‌توان کاری کرد.

از این جمله آخر مادام میلیگان قلبم فشرده شد. اگر آنها به دیدار مامان باربرن و شوهرش می‌رفتند راز من فاش می‌شد و می‌فهمیدند که من کودک سر راهی هستم و این موضوعی بود که من مایل به افشای آن نبودم.

آن شب، اولین شبی بود که در قایق "قو" خواب به چشم نیامد.

پس از سه روز، جواب نامه‌ای که مادام میلیگان برای ویتالی به تولوز فرستاده بود، رسید. او نوشته بود که با قطار روز شنبه آینده وارد ست خواهد شد.

در روز موعود، من چند ساعت زودتر از قایق پیاده شدم و به ایستگاه قطار رفتم. سگ‌ها و میمون را هم همراه بردم. هنوز قطار کاملاً توقف نکرده بود که سگ‌ها، قلاده‌شان را از دست من بیرون کشیدند و برای استقبال از ویتالی به طرف قطار دویدند. آنها، از فاصله دور، و از میان آن همه جمعیت، نزدیک شدن اربابشان را، احساس کرده بودند.

ویتالی، در حالی که کاپی و زربینو و دلچه، در اطراف او جست و خیز می‌کردند و میمون کوچک از سروکولش بالا می‌رفت، مرا در آغوش گرفت و گفت:

- چطوری پسر؟

چشم‌هایم پر از اشک شد. او در زندان خیلی پیرتر و رنگ پریده‌تر شده بود. چشم‌هایش گود افتاده و پشتش کمی خمیده به نظر می‌رسید.

مادام میلیگان یکی از مهمانخانه‌های ست را برای ملاقات انتخاب کرده بود. در راه من مجرای برخورد با این مادر و پسر مهربان و زندگی در قایق قو را برای ویتالی تعریف کردم، ولی درباره پیشنهاد او حرفی نزدیم. ویتالی هم اشاره‌ای به این موضوع نکرد.

وقتی به هتل رسیدیم، ویتالی از من خواست که شماره اتاق مادام میلیگان را به او بدهم و همان جا جلو در منتظر او بمانم. علت این کار را نفهمیدم، ولی وقتی دقایقی بعد، ویتالی از ملاقات با مادام میلیگان برگشت، به من گفت:

- برو و با آنها خدا حافظی کن، تازه دقیقه دیگر ما از این جا می‌رویم.

به قدری تعجب کردم که نتوانستم از جایم تکان بخورم. ویتالی، این بار با لحنی تندتر گفت:

- مگر نشنیدی چه گفتم؟ ما باید از این جا برویم. من برای آنها توضیح دادم که تحت هیچ

شرایطی حاضر نیستم از تو جدا شوم. فقط همین.
خیالم آسوده شد و نفس عمیقی کشیدم. پس ویتالی به آنها نگفته بود که من یک کودک سر
راهی هستم و همین قدر برای من کافی بود.
صحنه خدا حافظی من و آرتور بسیار ناراحت کننده بود. در تمام این مدت مادام میلیگان
اشک می ریخت، ولی سعی می کرد که پسرش متوجه نشود. او به آرتور گفت:
- این آقا نمی تواند درباره ماندن آرتور در نزد ما تصمیم بگیرد. ما باید با والدینش
صحبت کنیم. من برای آنها نامه ای خواهم نوشت.
آرتور در حالی که همچنان مرا در میان بازوانش می فشرد گفت:
- آنها در شاوانن هستند؟
من به سؤال او جواب ندادم، فقط گفتم.
- هیچ وقت ترا فراموش نمی کنم، آرتور.
و بعد، خودم را از میان بازوان گرم و مهربان او بیرون کشیدم و به طرف در دویدم. آرتور
در پی من فریاد زد:
- رمی، رمی!
ولی من توقف نکردم و به سرعت از اتاق خارج شدم و خودم را به ویتالی که جلو در،
انتظارم را می کشید رساندم و گفتم:
- برویم. زودتر از این جا برویم.

۳- سرگردانی دوباره

بار دیگر سرگردانی ما آغاز شد. باز مجبور شدیم راه‌های طولانی را از سر بگیریم و در زیر باد و باران از شهری به شهری و از روستایی به روستایی دیگری طی کنیم. و دوباره من مجبور شدم، رل نوکر احمق را ده‌ها بار دیگر بازی کنم و تماشاگران غریبه را بخندانم. بعد از دو ماه زندگی آسوده و توأم با رفاه و متفاوت در قایق قو، آغاز دوباره زندگی خانه بدوشی، واقعاً دشوار بود.

بعد از خارج شدن از ست تامدتی حرفی از قایق قو نزد من. ویتالی هم چیزی نپرسید. ولی به تدریج صحبت در این باره شروع شد و من با علاقه و آب و تاب، هر باره خاطره‌ای از دو ماه اقامت در نزد مادام میلیگان و آرتور را برای ویتالی تعریف می‌کردم. چند بار هم حرف از پیشنهاد آنها برای ماندن من در قایق قو به میان آمد و من به وضوح متوجه شدم که ویتالی از این که با این امر مخالفت کرده بود، متأسف است. من از این بابت خوشحال بودم و امیدوار بودم که یک روز با این پیشنهاد موافقت کند.

بهار و تابستان به سرعت گذشت و پائیز فرار رسید. اکنون مسافرت در زیر باد و باران پائیزی، دیگر چندان لذت بخش نبود. ما دیگر در شهرها و روستاهای کوچک زیاد توقف نمی‌کردیم، چون ویتالی عجله داشت که هر چه زودتر خود را به پاریس برساند و زمستان را در آن جا بگذراند. در اواخر پائیز، یک شب که در مسافرخانه‌ای بیتوته کرده بودیم، به من گفت:

- سعی کن زودتر بخوابی. صبح خیلی زود باید به راه بیفتیم تا بتوانیم به "تروا" برسیم. اگر شب را در راه بمانیم و برف بیارد، کارمان دشوار می‌شود. آن شب او خودش نخواهد و در کنار بخاری نشست و میمون را که به نظر می‌رسید بیمار است و از سرما می‌لرزید، گرم کرد. با این حال صبح زود به راه افتادیم. در راه ویتال، میمون را زیر نیم تنه‌اش گرفت که گرم‌تر باشد. سگ‌ها احساس سرما نمی‌کردند و با شادابی پیشاپیش ما می‌دویدند. هنوز آفتاب ندمیده بود و بیابان در مه غلیظی پوشیده شده بود درخت‌ها و بوته‌ها در اثر وزش باد می‌لرزیدند و برگ‌های خشک آنها صدا می‌کرد. از بالای سرما، یک دسته غاز وحشی، مثل یک تکه ابر سفید، غوغا کنان گذشتند. آنها به سوی گرمسیر کوچ می‌کردند و فرارشان از آن منطقه، نوید سرمای سختی را می‌داد. ساعتی بعد برف شروع شد. اولین دانه‌های سفید برف که پیش روی ما به رقص در آمدند، ویتال گفت:

- ما امشب به تروا نمی‌رسیم، باید در اولین ده سر راهمان بمانیم. پیش بینی او درست بود. دقایقی بعد، لایه سفیدی از برف، زمین را پوشانده بود. به سختی جلو می‌رفتیم و هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم. به جنگلی رسیدیم که باید از آن می‌گذشتیم. این جا هم وضع بهتر از بیابان نبود. ویتال مرتباً اطراف را نگاه می‌کرد. انگار در جستجوی چیزی بود. چند دقیقه بعد، دستش را به سویی دراز کرد و به کلبه‌ای که در لابه لای درخت‌ها بود اشاره کرد.

- دنبال همین می‌گشتم.

- مگر قبلاً به این جا آمده بودید؟

- نه؛ ولی معمولاً هیزم شکن‌ها و شکارچی‌ها در این جنگل‌ها چنین کلبه‌هایی برای خودشان می‌سازند.

در داخل کلبه یک سکوی خاکی و چند تکه سنگ به جای صندلی و یک سنگچین اجاق وجود داشت. آتشی روشن کردیم و همه دور آن جمع شدیم و ویتال، غذایی را که همراه آورده بودیم و عبارت بود از نان و مقداری پنیر باز کرد و سهم کمی به هر کدام از ما داد و

تکه‌ای هم برای خودش برداشت و در مقابل چشم‌های پرسشگر من بقیه را در کوله بارش گذاشت و گفت:

- من این راه را بلد نیستم. شاید تا تروا، هیچ مسافرخانه‌ای پیدا نکنیم. نباید احتیاط را از دست داد. به اولین جای مطمئنی که رسیدیم، غذای مفصلی می‌خوریم.

بیرون کلبه هنوز برف می‌بارید و ما مقدار دیگری هیزم بر اجاق افزودیم و کنار آن دراز کشیدیم. نمی‌دانم چقدر خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم، همچنان برف می‌بارید. ویتالی گفت:

- نمی‌توانیم حرکت کنیم، حداقل تا تمام شدن بارش برف باید در همین جا بمانیم. هوا تاریک بود. ویتالی قطعه نانی را که باقی مانده بود، با مقدار کمی پنیر بین ما تقسیم کرد. هیچ کس سیرنشده، ولی چاره دیگری نبود. ویتالی گفت:

- کمی دیگر بخواب. بعد باید بیدار شوی تا من بخوابم، باید یک نفر مواظب آتش باشد. وقتی دوباره بیدار شدم، ویتالی مقدار زیادی هیزم در کنار اجاق جمع کرده بود. او به قدری خسته به نظر می‌رسید که به محض این که من چشم باز کردم، بدون این که حرفی بزند، دستش را زیر سرش گذاشت و کنار اجاق دراز کشید و لحظاتی بعد از نفس‌های مرتبش فهمیدم که به خواب رفته است.

در حالی که کنار آتش چمباتمه زده بودم و آرام آرام چوب‌های نازک را روی آتش می‌گذاشتم و اشکال عجیب و غریب و وهم‌انگیزی را که شعله‌های آتش بوجود می‌آوردند تماشا می‌کردم متوجه شدم که کاپی، مثل این که خطری احساس کرده باشد، سرش را بلند کرد و گوش‌هایش تکان خورد. زربینو و دالچه، دقایقی قبل برای گردش در جنگل رفته بودند. ناگهان کاپی برخاست و به طرف در دوید و به شدت شروع به پارس کردن نمود. با صدای عوعوی کاپی، ویتالی بیدار شد و پرسید:

- چه خبر شده؟

- نمی‌دانم.

صدای زوزه حزن‌انگیزی از دور شنیده شد، این زوزه دالچه یا زربینو بود که در همان حوالی بودند. ویتالی، دستش را روی شانه من گذاشت و لحظاتی چند گوش خواباند و بعد گفت:

- این صدای گرگ است. سگ‌ها کجا هستند؟



- نمی‌دانم. باید در همین نزدیکی باشند.

- تو نباید می‌گذاشتی بیرون بروند.

یقیناً او هم مثل من فکر می‌کرد که زربینو و دالچو گرفتار گله گرگ‌ها شده‌اند.

- این تکه آتش را بردار، باید به جستجوی آنها برویم.

خود او هم چوب نیمسوز بلندی از میان آتش برداشت و هر دو قدم در میان برف‌ها گذاشتیم. کاپی هم در پی ما به راه افتاد. تمام سطح برف پر از جای پای گرگ‌ها و سگ‌ها بود. ویتالی سوت زنان، سگ‌ها را به اسم صدا می‌زد. صدای او در جنگل ساکت که بر اثر بارش برف بسیار ساکت‌تر به نظر می‌رسید می‌پیچید ولی هیچ پاسخی شنیده نمی‌شد.

- سگ‌ها جواب نمی‌دهند، باید خیلی از این جا دور شده باشند.

من سخت احساس گناه می‌کردم. به هیچ وجه تصور چنین اتفاقی را نمی‌کردم.

- حالا چکار باید بکنیم؟

- هیچ کاری از ما ساخته نیست. ما وسیله‌ای برای دفاع نداریم چون گرگ‌ها در جنگل و در میان برف، به صورت گله‌های بزرگ حرکت می‌کنند.

وقتی این حرف را می‌زد، صدایش اندوهناک بود. اکنون هر دوی ما یقین کرده بودیم که دوستانمان گرفتار گله گرگ‌های گرسنه شده‌اند.

به کلبه برگشتیم. در غیبت ما اتفاق بد دیگری افتاده بود. آتش به طرز عجیبی زبانه می‌کشید و همه جا پر از دود بود ولی از میمون خبری نبود. من و ویتالی او را صدا زدیم اما هیچ جوابی نشنیدیم.

اول فکر کردیم در جایی مخفی شده است. همه جا را گشتیم و وقتی اثری از او نیافتیم دوباره از کلبه بیرون آمدیم. من پرسیدم:

- ممکن است گرگ‌ها او را ربوده باشند؟

- نه، گرگ‌ها جرات نزدیک شدن به آتش را ندارند.

تا آنجا که می‌توانستیم اطراف کلبه را جستجو کردیم، ولی از میمون خبری نبود. ویتالی گفت:

- کاری نمی‌شود کرد، باید منتظر روشن شدن هوا بمانیم.

- هوا کی روشن می‌شود؟

- شاید تا دو سه ساعت دیگر.

شب به سختی و سنگینی می‌گذشت. انگار پایانی نداشت. بالاخره هوا روشن شد. بیرون کلبه یخبندان بود. بیچاره میمون کوچولو! حتماً یخ زده بود.

چند قدمی که در میان برف‌ها جلو رفتیم، صدای عو‌عوی کاپی دوباره بلند شد. او سرش را بالا گرفته بود و به شدت پارس می‌کرد. مسیر نگاهش را تعقیب کردیم. در پشت کلبه درخت بلوط بلندی بود که یکی از شاخه‌های آن تا بالای کلبه آمده بود. میمون بازیگوش ما، آن جا روی یکی از شاخه‌ها، در میان سوراخی که بر اثر پوشیدگی تنه درخت بوجود آمده بود، شب را به صبح رسانده بود. ویتالی، چند بار او را صدا کرد، ولی هیچ حرکتی نکرد. من بدون این که منتظر بمانم، به سرعت از درخت بالا رفتم و همین که به نزدیک او رسیدم و دستم را برای گرفتن او دراز کردم، با جهش تند روی ساقه دیگری پرید و شاخه به شاخه پایین آمد و در حالی که هنوز بالای درخت بودم، روی شانه ویتالی پرید.

از آن بالا می‌توانستم به خوبی ببینم که شب گذشته چه اتفاقی افتاده است.

در اطراف کلبه، ابتدا جای پای سگ‌ها دیده می‌شد. کمی دورتر، جای پای گرگ‌های زیادی قابل تشخیص بود، در همان جا روی برف‌ها چند لکه خون به چشم می‌خورد و بعد دیگر از جای پای سگ‌ها خبری نبود.

هلاک شدن سگ‌ها، بدون شک تقصیر من بود، اکنون بدون آنها چطور می‌توانستیم نمایش بدهیم؟ دلم می‌خواست ویتالی مرا سرزنش کند و حتی کتک بزند. تا من بتوانم هر قدر که دلم می‌خواهد گریه کنم. ولی او، این کار را نکرد.

فصل ششم

۱ - برنامه استثنایی

وقتی دوباره، به راه افتادیم، ویتالی روبه کلبه جنگلی که شب برفی را با آن ماجراها در آن جا سپری کرده بودیم نمود و گفت:

- این جا پناهگاهی بود که برای ما خیلی گران تمام شد.

بیچاره ویتالی! او هنوز نمی دانست که از این بابت، باید بهای گزاف تری بپردازد. چند قدمی که جلو رفتیم به مردی روستایی برخورد کردیم که به ما گفت تا یک ساعت دیگر به ده بزرگی می رسیم. ما معمولاً در مسافرخانه های بزرگ و مجلل توقف نمی کردیم. ولی در این روستا، جز این مسافرخانه، جایی وجود نداشت. حال میمون که تمام شب را بیرون مانده بود، لحظه به لحظه بدتر می شد و بی وقفه می لرزید. این بود که چاره ای جز وارد شدن به همان مسافرخانه را نداشتیم.

ویتالی میمون را در روی تختخواب کنار بخاری دیوار گذاشت و خوب او را پوشاند و گفت:

- تو مواظب او باش که بیرون نرود؛ من می روم یک دکتر بیاورم.

او، خیلی زود با یک مرد عینکی برگشت. از ترس این که دکتر از معالجه میمون سر باز بزند، تا آن جا به او نگفته بود که بیمار، یک بوزینه است. و وقتی وارد اتاق شد و موضوع را فهمید، شروع به اعتراض کرد. ولی ویتالی بهر ترتیب بود او را راضی کرد که میمون را معاینه کند. دکتر که فهمیده بود نمی تواند بدون انجام دادن کاری از آن جا بیرون برود، عاقبت راضی

شد که میمون را معاینه کند و نسخه‌ای برای او نوشت و دستور استعمال خردل و انداختن مشمع داد و گفت که حیوان ذات الریه کرده است.

چند روز بعد، ویتالی گفت که صاحب مهمانخانه تقاضای پول کرده است. حال میمون روزبه روز بدتر می‌شد. در غیاب زرینو و دالچه و با وجود میمون بیمار چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ با این حال چاره دیگری نبود. ویتالی سألنی پیدا کرد و با نصب اعلان‌هایی بر در و دیواره، و دادن پول به یک جارچی، تبلیغ مفصلی برای یک نمایش خارق‌العاده و استثنایی به راه انداخت. در این تبلیغات، کاپی باهوش‌ترین سگ جهان و من هنرمندترین خواننده خردسال معرفی شده بودم.

به طوری که ویتالی حساب کرده بود، ما حداقل به چهل فرانک پول احتیاج داشتیم. من، مطابق معمول، آواز خواندم و هارپ زدم، و کاپی حرکات جالب خود را به نمایش گذاشت. آن شب موفقیت کاپی بسیار بیشتر از من بود. تماشاگران برای او کف زدند و پا به زمین کوبیدند. ولی برنامه من که به خاطر بیماری میمون و از دست رفتن سگ‌ها غمگین بودم و نمی‌توانستم آهنگ‌های شاد اجرا کنم، زیاد مورد توجه قرار نگرفت.

مقدار پولی که کاپی، بعد از تمام شدن نمایش جمع کرد، نصف مقداری بود که به آن احتیاج داشتیم. این بود که ویتالی تصمیم گرفت خودش هم برنامه اجرا کند و آواز بخواند و هارپ بزند.

آوازی که آن شب ویتالی اجرا کرد، زیباترین برنامه‌ای بود که در زندگی دیده و شنیده‌ام. به طوری که به گوشه‌ای رفتم و دقایقی طولانی، با صدای بلند گریستم.

در ردیف جلو تماشاچیان، زنی نشسته بود که با هیجان کف می‌زد. از سرو وضع و طرز لباس پوشیدنش پیدا بود که از خانواده سرشناس و ثروتمندی است. بعد از تمام شدن برنامه اظهار علاقه کرد که ویتالی را از نزدیک ببیند و با او حرف بزند. وقتی ویتالی نزد او رفت، پرسید:

- می‌خواستم از شما تشکر کنم، برنامه‌ای که اجرا کردید فوق‌العاده بود. ولی من می‌خواستم این را هم از شما بی‌پرسم که چطور پیرمرد دوره‌گردی که سگ‌ها را تعلیم می‌دهد، می‌تواند اپرایی به این زیبایی اجرا کند. باید رازی در این کار نهفته باشد. ویتالی چند لحظه‌ای بی‌آن که حرفی بزند ساکت ماند و بعد گفت:

- حق با شماست، من امشب حالی داشتم که شاید در تمام زندگی‌ام مشابه آن را نداشته‌ام. امشب ما اولین بار بود که در غیاب چند دوست هنرمند، که به تازگی آنها را از دست داده‌ایم برنامه اجرا می‌کردیم. از آن گذشته، من وقتی جوان بودم، نزدیک استاد موسیقی تعلیم آواز می‌دیدم و آن چه امشب اجرا کردم، نمونه‌ای از آموخته‌های آن استاد به من بود که امشب، به مناسبت حال خاصی که داشتم، به یاد او بودم.

خانم متشخص و جوان، بی آن که حرفی بزند، یک سکه طلا از کیفش بیرون آورد و در فتحان کاپی انداخت و برخاست و گفت:

- از ملاقات شما خیلی خوشوقت شدم، آقا. امیدوارم یک روز دوباره شما را ببینم.
و روی کلمه آقا تکیه کرد.

زن ناشناس رفت و ما به اطاق مهمانخانه برگشتیم تا در آمد آن شب را حساب کنیم و بدهی خود را به صاحب مهمانخانه بپردازیم، ولی به محض باز کردن در، در جای خود خشکمان زد. میمون کوچولوی ما، بی حرکت، روی تختخواب افتاده و بدنش سرد شده بود. ویتالی با اندوه بسیار گفت:

- من نفرین شده‌ام، شاید نمی‌بایست تو را از آرتور جدا می‌کردم. این کیفری است که من باید در مقابل کارهای بدی که کرده‌ام، تحمل کنم، اول زربینو و دلچه از دست من رفتند و حالا هم میمون... و شاید این هنوز پایان کار نباشد.

۲ - پاریس

ما در حالی رهسپار پاریس شدیم که از گروه نمایش سیار ویتالی، فقط سه نفر باقی مانده بودند. در راهپیمایی ما، دیگر اثری از شور و نشاط سابق دیده نمی شد. ویتالی، اغلب در افکار دور و درازی غرق بود و خیلی کم با من حرف می زد.

بعد از چند روز، به فراز تپه ای رسیدیم که از آن جا، سواد یک شهر بزرگ که حلقه ای از ابرهای متراکم آن را در برگرفته بودند، دیده می شد. ویتالی که جلوتر می رفت. ایستاد و دستش را سایبان چشم هایش قرار داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب، این هم از پاریس. این جا جایی است که ما باید از یکدیگر جدا شویم. این خرف او، مثل ضربه ای بر مغز من فرود آمد. ویتالی که از رنگ پریده و لب های متشنج من متوجه حال درونیم شده بود افزود:

- ناراحت نباش، این جدایی زیاد به طول نخواهد انجامید.

- ولی چرا ما باید از هم جدا بشویم؟

ویتالی آه دیگری کشید و گفت:

- بین رمی، تو پسر عاقلی هستی. ما با وضعی که فعلاً داریم دیگر نمی توانیم به کارمان ادامه بدهیم. همه ما را مسخره می کنند و کسی حاضر نیست برای تماشای نمایش ما پولی بدهد. من در پاریس افراد زیادی می شناسم که می توانند به ما کمک کنند. من تو را به مردی خواهم سپرد که با چند پسر بچه دیگر، یک گروه نوازنده دوره گرد دارد. تو می توانی در دسته آنها "هارپ" بزنی و آواز بخوانی. من هم چند شاگرد می گیرم و به تعلیم آنها می پردازم و زندگی ام

را می‌گذرانم تا وقتی که بتوانم به جای زرینو و دالچه و میمون، حیوانات دیگر را تربیت کنم. آن وقت ما دوباره گروه سینیور "ویتالی" را راه می‌اندازیم. من به مادام میلیگان قولی داده‌ام که باید به آن عمل کنم.

فکر عاقلانه‌ای بود. ولی تصور کار کردن با یک ارباب تازه برایم بسیار ناراحت‌کننده بود. با فرود آمدن از آن سوی تپه، وارد پاریس شدیم. کوچه‌های این قسمت از خومه شهر پر از برف و گل ولای بود. گاری‌های شکسته و محقری از کوچه‌های تنگ و کثیف عبور می‌کرد و بچه‌های ژنده‌پوش در گوشه و کنار، و در میان زیاله‌ها و جوی‌هایی پر از لجن بازی می‌کردند. آیا همه پاریس همین بود؟

۳- گارفلی

مدتی در کوچه پس کوچه‌های حومه پاریس راه رفتیم تا به کوچه‌ای رسیدیم که بر دیوار آن عبارت "کوچه لورسین" با خط کج و کوله‌ای نوشته شده بود. به خانه‌ای رسیدیم که در چوبی آن باز بود. وارد حیاط بزرگی شدیم و از راهروی تنگی گذشتیم و به پس کوچه دیگری رسیدیم که مثل یک چاه عمیق، تاریک و متعفن بود.

در گوشه‌ای از این کوچه به مرد ژنده پوشی که در زیر نور فانوس مشغول به هم ریختن انبوهی از لباس‌های کهنه بود برخوردیم و ویتالی از او پرسید:
- گارفلی منزل است؟

- نمی‌دانم، خودتان بروید و ببینید.

از پلکانی آجری که سطح آن از لای و لجن لیز شده بود بالا رفتیم و در طبقه چهارم یک خانه مخروبه ویتالی، بدون این که در بزند وارد اطاقی شد که بیشتر به یک زیر شیروانی شبیه بود. در این اطاق ده، دوازده تخت چوبی در کنار هم چیده شده بود. ویتالی در میان تاریکی فریاد زد:

- گارفلی کجایی؟ بیا بیرون.

صدای بچگانه‌ای جواب داد:

- گارفلی خانه نیست. دو ساعت دیگر برمی‌گردد.

و چند لحظه بعد، پسر بچه‌ای ده، دوازده ساله در برابر ما ظاهر شد که سری بزرگ و اندامی لاغر و نحیف داشت و در چشم‌های درشتش آثار رنج و درد عمیقی منعکس بود. ویتالی پرسید:

- تو مطمئنی که بر می‌گردد؟
- بله، سینیور. برای ناهار حتماً بر می‌گردد.
و بعد رو به من کرد و افزود:
- تو همین جا بمان و استراحت کن.
و وقتی نشانه‌های اضطراب و ترس را در من دید گفت:
- ترس، من بر می‌گردم.
وقتی ویتالی رفت و ما تنها ماندیم، او پرسید:
- می‌خواهی این جا بمانی؟
- نمی‌دانم.
- اگر می‌توانی این کار نکن.
- چرا، گارفلی آدم پیرحمی است؟
- یک حیوان است.
- تو برای او کار می‌کنی؟
- بله، او عموی من است. ما در ایتالیا زندگی می‌کردیم. خانواده ما فقیر است و پدرم مرا
نزد او فرستاد که در پاریس کار کنم. اسم من "ماتیا" است. یک برادر کوچکتر به اسم
"لئوناردو" و خواهری به اسم "کریستینا" دارم. نمی‌دانی دوری آنها چقدر برایم دردناک
است.
در حالی که با او حرف می‌زدم، اطراف اتاق را نگاه کردم. در روی آتش بخاری دیگ
چدنی بزرگی بود که بخار از آن بر می‌خاست، ولی در آن را قفل زده بودند. بخار از لوله
باریکی در بالای دیگ خارج می‌شد. پرسیدم:
- چرا این دیگ را قفل کرده‌اند؟
- برای این که من از آبگوشت آن نخورم. من مأمور تهیه غذا در این جا هستم.

1 - Mattia

2 - Leonardo

3 - Cristina

در حالی که نمی توانستم از تبسم خودداری کنم و گفتم:

- پس گارفلی شما را با گر سنگی شکنجه می دهد؟

- او، هر کاری که بتواند می کند. قبلاً مرا کتک می زد، ولی حالا از غذایم کم می کند.

- چرا؟

- چون کار من در این جا این است که دو موش سفید را که او به من داده است روزها در

شهر بگردانم و از در خانه ها پول جمع کنم. سهم من سی سو در روز است. برای هر سو کمتر

یک لقمه از غذای برابر می دارد. خیلی از روزها هیچ غذایی به من نمی رسد.

- پس چکار می کنی؟

- همان طور که می بینی من ناقص الخلقه هستم. وقتی برای نمایش موش ها در خانه ها را

می زنم، اغلب کسی پول به من نمی دهد، ولی خیلی ها به من غذا می دهند.

- پس حالا چرا این جا هستی؟

- چون گارفلی وقتی موضوع را فهمید، مرا از بیرون رفتن منع کرد. من باید این جا اطاق را

جارو کنم، ظرف ها را بشویم و غذا بپزم. او خودش صبح ها، قبل از بیرون رفتن از خانه، هر چه

را که لازم است در داخل این دیگ می ریزد و در آن را قفل می کند.

- ولی تو اگر زیاد این جا، در این تاریکی بمانی مریض می شوی. از همین حالا رنگ

رویت زرد شده است.

- از خدا می خواهم که مریض بشوم. نمی دانی بیمارستان چه جای خوبی است. آن جا

پزشکی هست که همیشه در جیبش مقداری آب نبات دارد و به بچه ها می گوید که زبان شان را

بیرون بیاورند و بعد به آنها آب نبات می دهد. علاوه بر آن در آن جا مرتباً به آدم غذا

می دهند. تو را به خدا راست بگو، رنگم زرد شده است؟

- بله، به نظرم باید در بیمارستان بستری بشوی.

- خدا را شکر! حالا باید بروم وسایل سفره را آماده کنم. تا چند دقیقه دیگر گارفلی بر

می گردد.

ماتیا این را گفت و رفت تا بشقاب ها را روی میز بچیند. در حالی که او کار می کرد ظرف ها

را شمردم، بیست عدد بود، در حالی که تخت خواب ها دوازده تا بیشتر نبود. معلوم بود بعضی ها

جای خوابیدن ندارند.

دقایقی بعد، بچه‌ها، یکی یکی وارد شدند. هر کدام از آنها چیزی در دست داشتند:

ویولون، نی لبک، موش سفید، خوکچه هندی...

و بعد، گارفلی، با قدم‌های سنگین و قیافه عبوس، در حالی که پالتویی رنگ و رو رفته به تن داشت وارد شد و به محض این که چشمش به من افتاد گفت:

- این پسر کیست؟

ماتیا جریان را برای او گفت و در همان حال یکی از بچه‌ها کلاه او را با احترام برداشت و به دیوار آویزان کرد و یکی دیگر کفش‌هایش را از پایش بیرون آورد و نفر سوم پیپ روشنی را به دستش داد.

گارفلی زیر لب غرید:

- باید دید این ویتالی دوره گرد این جا چکار دارد.

و بعد ماتیا اشاره کرد و او دفتری را آورد و گارفلی آن را باز کرد و گفت:

- خوب، حالا قبل از غذا اول به حساب و کتاب‌ها می‌رسیم، تو "ریکادو"، از بابت کار

دیروز یک سو به من بدهکاری، امروز چکار کرده‌ای؟

- امروز هم یک سو کم دارم.

- شلاق را بیاورید.

یکی از بچه‌ها به سرعت دوید و شلاق چرمی دو سری را که گره‌هایی در زبانه‌های آن دیده می‌شد به دست گارفلی داد، و پسری که او را ریکادو خطاب کرده بود، جلوی پای او دراز کشید و دو نفر دیگر از بچه‌ها پیراهن او را کنار زدند و گارفلی دو ضربه محکم به پشت او زد. ریکادو از درد به خود پیچید و ناله کرد و بچه‌هایی که پول کامل آورده بودند، خندیدند.

در همین لحظه در باز شد و ویتالی آمد. او، به محض ورود فهمیده بود که در این جا چه

خبر است. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد و بعد به طرف من آمد و دست مرا گرفت و خطاب به گارفلی گفت:

- من درباره کارهای تو چیزهایی شنیده بودم، ولی باور نمی‌کردم.

- از کارهایی که تو می‌کنی بدتر نیست.

- خدا را شکر کن که قصد ندارم در این مورد به پلیس خبر بدهم.

- کافی است که این کار را بکنی چون آن وقت من هم به کسانی خبر خواهم داد که پلیس
نیستند ولی می دانند با آدم های فضولی مانند تو چطور باید رفتار کنند.
ویتالی با کینه و نفرت، آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت:
- بیا از این جابرویم، رمی.
و دست مرا کشید و با هم از در چوبی زهوار در رفته اطاق زیر شیروانی بیرون آمدیم.

۴ - بی پناهی

همه خسته و گرسنه بودیم. ویتالی گفت:

- این هم از پاریس.

و صدایش پر از ناراحتی و ناامیدی بود. همان طور که در کوچه‌های پاریس راه می‌رفتیم، کاپی در میان زباله‌ها در جستجوی غذا بود. ما حتی نمی‌دانستیم که شب را کجا باید بگذاریم، چون هیچ پولی نداشتیم. ویتالی نتوانسته بود دوستانش را پیدا کند و اکنون امیدوار بود که در بیرون پاریس؛ در ژنتیلی^۱، دوستی را که در یک معدن سنگ کار می‌کرد، بیابد. او خمیده راه می‌رفت و دستش مثل آتش داغ بود. گاهی می‌ایستاد و به من تکیه می‌کرد. با نگرانی پرسیدم:

- شما مریضید؟

- نمی‌دانم. ولی دیگر نمی‌توانم راه بروم.

حالا دیگر در بیابان بودیم. در این جا از کوچه‌ها و خانه‌ها و دکان‌ها خبری نبود. هیچ صدایی جز آهنگ وزش باد سرد، به گوش نمی‌رسید. چند لحظه بعد، ویتالی با صدای خسته و افسرده‌ای گفت:

- ما راه را گم کرده‌ایم. این راه به معدن سنگ نمی‌رود.

با این حال مجبور بودیم که همچنان راه برویم. چون اگر می‌ایستادیم، در این بیابان یخبندان و با باد زمهریری که می‌وزید، از سرما هلاک می‌شدیم. دقایقی بعد به پای دیواری

رسیدیم، ولی هر چه جستجو کردیم از در ورودی خبری نبود. ویتاللی با وحشت گفت:

- یا ما راه را عوضی آمده‌ایم و یا مدخل معدن را بسته‌اند.

- حالا چکار باید بکنیم؟

- برمی‌گردیم.

- شما چطور؟

- من هم سعی خودم را می‌کنم.

و ما به پاریس برگشتیم. ولی چه ساعتی بود، نمی‌دانم. ویتاللی به سختی نفس می‌کشید و به سنگینی راه می‌رفت. جواب سؤال‌های مرا نمی‌داد و وقتی دستش را می‌گرفتم، از حرارت آن، انگشتانم می‌سوخت. کنار دیواری که مقداری کاه و کود پای آن ریخته بودند ایستاد و بعد، مثل فانوسی تا شد و روی زمین نشست. من گفتم:

- شما که گفتید اگر توقف کنیم یخ می‌زنیم.

- دیگر نمی‌توانم حرکت کنم. بیا این کودها را روی من بریز، خودت هم تا می‌توانی زیر آنها برو تا صبح بشود.

- وقتی به او نزدیک شدم تا با دست او را زیر کودها مدفون کنم، خم شد و مرا بوسید.

فصل هفتم

۱ - ویتالی، در پایان راه

صبح روز بعد، در رختخواب گرمی بیدار شدم. اطاقی که در آن بودم به نظرم کاملاً غریب بود. هیچ وقت قبلاً افرادی را که در اطرافم بودند، ندیده بودم. آنها یک پدر و چهار کودک بودند. از جا برخاستم و پرسیدم:

- ویتالی کجاست؟

یکی از دختر بچه‌ها گفت:

- سراغ پدرش را می‌گیرد.

- او پدر من نیست. ارباب من است. من برای او کار می‌کنم.

و دقایقی بعد فهمیدم که ویتالی مهربان، شب قبل در کنار آن دیوار، در زیر کودها از سرما یخ زده و مرده است. او در پاریس به پایان راه زندگی خود رسیده بود. بعدها به من گفتند که در اثر گرمای سینه کاپی که آن شب کنار من خوابیده بود، من زنده مانده بودم. شش ساعت مثل مرده، بیهوش بودم. وقتی آن مرد، که باغبان آن خانه بود، این موضوع را به من گفت قلبم فشرده شد و لحظاتی طولانی، با صدای بلند گریستم.

خانواده‌ای که مرا پناه داده بودند از پنج نفر تشکیل شده بود، دو پسر به نام‌های "بنیامین"

و "الکسی" و دودختر یکی به نام "اتی نیت" و دیگری به اسم "لوئیز" که لال بود. ولی نه لال مادر زاد. او تا سن دو سالگی حرف می زد و بعد در اثر یک بیماری، زبانش برای همیشه بند آمد. اسم باغبان "پیر آکن" بود. زن او یک سال قبل از تولد لوئیز مرده بود و اتی نیت کارهای خانه را به عهده گرفته بود. آنها از من خواستند که در نزدشان بمانم و با آنها زندگی کنم و من پذیرفتم. چون وقتی به چشم های لوئیز نگاه می کردم، در نگاه او چیزی می دیدم که مرا به یاد چشم های نوازشگر مامان باربرن و خانم میلیگان می انداخت.

صبح روز بعد، برای دادن توضیحاتی در مورد مرگ ویتالی، که پلیس جنازه او را در زیر دیوار باغ پیدا کرده بود، به کلانتری رفتیم. پیراکن هم همراه من به اداره پلیس آمد. در آن جا از من سؤال های زیادی کردند و من هرچه را که می دانستم برای آنها گفتم. از من پرسیدند که آیا در پاریس کسی را می شناسم که هویت ویتالی را تصدیق کند و او را بشناسد. من به یاد گارفلی افتادم و آنها یکی از مأمورین پلیس را همراه من به کوچه "لورسین" فرستادند و من به اتفاق "پیر" و پلیس، به خانه گارفلی رفتیم. ماتی در منزل نبود. شاید همان طور که آرزو داشت او را به بیمارستان برده بودند. وقتی پلیس از گارفلی پرسید که آیا ویتالی را می شناخت؟ او جواب داد:

- بله، خیلی خوب می شناختم. اسم اصلی او ویتالی نبود. اسمش "کارلوبالزانی" بود. حدود سی، چهل سال قبل خواننده مشهوری بود که نه تنها در ایتالیا، بلکه در سراسر اروپا او را می شناختند. بر اثر حادثه ای صدایش را از دست داد و مجبور شد که یک گروه آوازخوان و سیرک دوره گرد راه بیندازد تا بتواند امرار معاش کند. ولی به هر کاری دست می زد با شکست مواجه می شد. عاقبت، مردی که روزی بزرگان اروپا برای شنیدن آواز او، در تئاترهای بزرگ "نابل"، "میلان"، "فلورانس"، "لندن" و پاریس صف می کشیدند، در این شهر،

1 - Alexis

2 - Etienne

3 - Lvis

4 - Pierre AcQuin

5 - Carlo Balzani

گوشگی و سرما، و در نهایت گمنامی و تنگدستی مرد. او، کارلو بالزانی بزرگ بود.
بحر شد!

صبح روز بعد، ویتالی محبوب راه، به خاک سپردند و من به علت تب و لرز شدید،
وقت ز رختخواب بیرون بیایم و در مراسم تدفین او شرکت کنم.

تی نیت با وجود کارهای زیادی که داشت از من هم پرستاری می‌کرد. نمی‌دانم مدت
چند روز طول کشید، ولی سرانجام بهبود یافتیم. وقتی زمستان به پایان رسید و بهار
آهسته‌آهسته حال من خوب شده بود و می‌توانستم با لوتیز در میان باغ به دنبال پروانه‌ها بگردم.
گاهی هم در کار باغبانی به پیرکمک می‌کردم. کار من جابه‌جا کردن گل‌دان‌ها از گلخانه به باغ
بود. کار چندان دشواری نبود، ولی اغلب وقت مرا می‌گرفت چون باید هر روز صدها گل‌دان
و جابه‌جا می‌کردم. همه افراد دیگر این خانواده هم کار می‌کردند. حتی لوتیز کوچک هم
یک‌کار نبود. به تدریج عضوی از اعضای خانواده "اکن" شده بودم. در کنار میز، صندلی
مخصوصی داشتم و تختخوابم هم جدا بود. تمام مردم آن ناحیه مرا یکی از افراد آن خانواده
می‌دانستند. روزهای یکشنبه، که روز استراحت ما بود، پس از صرف ناهار، در زیر داربست
مو می‌نشستم و من هارپ می‌زدم و بقیه بچه‌ها می‌رقصیدند و کاپی در اطراف ماجست و خیز و
زیرگوشی می‌کرد. تا آن که آن حادثه غیر متظره اتفاق افتاد.

۲- جدایی

یکی از همان روزهای یکشنبه، که برای گردش در اطراف باغ، همه از خانه بیرون آمده بودیم، هوا ناگهان ابری شد و باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. پیر، با شنیدن اولین صدای رعد به ما گفت:

- بچه، باید زودتر برگردیم و گل‌ها را به داخل گلخانه ببریم.

گل‌هایی را که پیر پرورش می‌داد در بازار می‌فروخت و تنها راه امرار معاش آن خانواده فقط همین فروش گل بود. این گل‌ها، همان طور که گفتم به مراقبت زیاد احتیاج داشت و اغلب در گلخانه پرورش داده می‌شد.

هنوز، چند قدمی به سوی خانه برگشته بودیم که پس از رعد و برق شدیدی، تگرگ تندی شروع به باریدن کرد. من تا به آن روز دانه‌های تگرگ به آن درشتی ندیده بودم. بعضی از دانه‌های آن به اندازه یک تخم کبوتر بود و زمین در چند لحظه مثل زمستان سفید شد.

پیر، بدون این که منتظر ما بماند. با سرعت شروع به دویدن کرد و ما نیز در پی او دویدیم. ولی دیگر دیر شده بود. وقتی به باغ رسیدیم. تقریباً تمام گلدان‌ها شکسته و روی زمین افتاده و گلخانه زیر و رو شده بود.

پیر، تنها کاری که کرد، به تیرک در باغ تکیه داد و مات و مبهوت دقایقی طولانی به منظره گل‌های پرپر شده و گلدان‌های شکسته و برگ گل‌های زخمی پراکنده در میان تگرگ خیره ماند. او ورشکست شده بود.

چند روز بعد، طلبکارها که از موضوع ورشکست شدن پیر هب‌دار شده بودند برای

وصول طلب‌هایشان به در خانه آمدند و اخطار کردند که باید تا هفته بعد، بدهی‌اش را بپردازد. او به من گفت که نامه‌ای به خواهرش کاترین بنویسم و از او بخواهم که نزد بچه‌هایاید. ولی تا قبل از رسیدن کاترین، پیر را به زندان بردند و ما تنها ماندیم. وقتی کاترین آمد، تکلیف همه روشن شد. لوئیز با کاترین زندگی می‌کرد. اتی نیت نزد عمه دیگرش می‌رفت و پسرها را هم پیش عموهایشان می‌فرستادند و من ... و من بار دیگر آواره‌کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌شدم. کاترین گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد که می‌توانستم تو را هم همراه ببرم. ولی ما خانواده فقیری هستیم و تعدادمان هم زیاد است و شوهرم قطعاً تو را نخواهد پذیرفت. صبح روز جدایی، اتی نیت مرا به باغ برد و یک جعبه سوزن و نخ و قیچی به من داد و گفت:

- چون دیگر کسی نیست که دکمه‌هایت را بدوزد، این به دردت می‌خورد. الکسی، یک سکه صدسویی به من یادگاری داد. بنیامین کارد خودش را داد و لوئیز هم یک شاخه گل که غنچه‌های نیمه بازی داشت، برایم آورده بود. کالسکه کاترین و بچه‌ها که به راه افتاد، من هم هارپم را برداشتم و با صدای عووی کاپی، دوباره در جاده‌های بی‌انتهای آوارگی براه افتادم.

قبل از بیرون آمدن از شهر تصمیم گرفتم پیر را در زندان ببینم و با او خداحافظی کنم. راه زندان را از عابرین پرسیدم و وقتی به آن جا رسیدم مرا وارد اتاقی کردند که پنجره‌های میله‌های آهنی نداشت و برخلاف تصور من دست و پای پیر را هم با غل و زنجیر بسته بودند. ما چند دقیقه‌ای در حضور یک زندانبان با هم صحبت کردیم و من سرنوشت خانواده‌اش را برای او گفتم و آرزو کردم که هر چه زودتر از آن جا آزاد شود و دوباره بچه‌هایش را به دور خودش جمع کند. وقتی از هم جدا می‌شدیم، او ساعت نقره‌ای جیبی‌اش را بیرون آورد و به دست من داد و گفت:

- این ساعت زیاد با ارزشی نیست. اگر یک جا بماندمی خوابد. ولی اگر تکانش بدهی کار می‌کند، در راه به دردت می‌خورد.

و سپس از یکدیگر خداحافظی کردیم و من دوباره به راه افتادم.

چیزی که فوق العاده به آن احتیاج داشتم یک نقشه فرانسه بود. عاقبت نقشه کهنه و رنگ و رو رفته‌ای پیدا کردم و با کمک آن از پاریس خارج شدم. وقتی از کوچه لورسین می‌گذشتم، ماتیا را دیدم. عجیب بود که در این مدت دو سال هیچ رشد نکرده بود. پرسیدم:

- تو هنوز برای گارفلی کار می‌کنی؟

- گارفلی در زندان است. پلیس وقتی فهمید که او چگونه بچه‌ها را اذیت می‌کند او را دستگیر کرد!

- بچه‌ها کجا هستند؟

- نمی‌دانم، وقتی او را گرفتند من آن جا نبودم. در یک سیرک کار می‌کردم. آنها قرار بود مرا هم مثل حیوانات دیگر نمایش بدهند. ولی چون هیچکس برای دیدن یک کودک ناقص الخلقه حاضر نبود پولی پردازد، مرا بیرون کردند. وقتی به در خانه گارفلی رفتم، در بسته بود.

- حالا چکار می‌کنی؟

- یک ویولون دارم که با آن آهنگ می‌زنم و آواز می‌خوانم.

- پس بیا با هم کار کنیم. تو چه کار دیگری می‌توانی بکنی؟

- روی طناب راه می‌روم و از میان حلقه می‌پریم و ویولون هم می‌زنم.

و بعد سر بزرگش را پایین انداخت و نگاه غمگینش را به زمین دوخت و اضافه کرد:

- پول هم نمی‌خواهم، فقط به من غذا بده.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد، ولی سعی کردم بغضم را فرو بدهم. من معنی حرف‌های او را

خوب می‌فهمیدم. گفتم:

- بسیار خوب، پس حرکت کنیم، به پیش!

و وقتی این کلمه را گفتم به یاد ویتالی افتادم. من این طرز حرف زدن را از او آموخته بودم.

۳- در راه شاوانن

روزی که از پاریس بیرون آمدیم، یکی از روزهای درخشان ماه "آوریل" بود. زمین خشک شده و از برف و باران و گل و لای خبری نبود. همه چیز زیبا و دوست داشتنی بود، جز این که جای ویتالی و زرینو و دالچه و میمون کوچولوی بازیگوش خالی بود.

من و ماتیا، شانه به شانه هم راه می رفتیم و هر یک کوله باری سنگین بردوش و وسایلی در دست داشتیم و کاپی، گاه پیشاپیش و گاه از پی ما می دوید. تصمیم داشتم که قبل از هر کاری به دیدار مامان باربرن بروم. در تمام این مدت به یاد او بودم و گاهی دلم می خواست که برایش نامه بنویسم. ولی نمی دانستم در نامه چه باید بنویسم. این بود که هر بار منصرف می شدم. برای دیدار با او نقشه کشیده بودم که ماتیا را جلوتر از خودم بفرستم و در همان نزدیکی پنهان شوم و اگر شوهرش در خانه نباشد خودم را آفتابی کنم و اگر او آن جا باشد، ماتیا مامان باربرن را نزد من می آورد که با او دیدار کنم و دایه مهربان روزهای طفولیتم را در آغوش بگیرم و ببوسم. ولی قبل از این که به ملاقات مامان باربرن بروم باید روشن می شد که آیا در شهرهایی که از آن خواهیم گذشت، پولی به دستمان خواهد رسید و درآمدی خواهیم داشت یا خیر؟ روی زمین نشستم و نقشه را باز کردم. من از ویتالی، طریقه استفاده از نقشه را یاد گرفته بودم. مایتا با تعجب به من نگاه کرد و پرسید:

- این چیست؟

- نقشه راههای فرانسه است.

و برایش توضیح دادم که چطور باید از آن استفاده کرد. او سؤال کرد:

- من هم می توانم از آن استفاده کنم؟

- اگر سواد داشته باشی می توانی.

- پس به من یاد بده.

- بسیار خوب، این کار را خواهم کرد.

- من هم برای تو ویولون می زنم.

و بعد برخاست، ویولونش را روی شانه اش گذاشت و آهنگ زیبایی را شروع کرد.

ویولون زدن او مرا به یاد ویتالی انداخت. با تحسین پرسیدم:

- از کجا یاد گرفته ای؟

- خودم یاد گرفته ام. استادی نداشتم، هر آهنگی را که شنیده ام آن قدر زده ام تا موفق

شده ام.

- من بعداً به تو تعلیم می دهم.

- رمی، از قرار معلوم تو همه چیز بلدی؟

به شوخی گفتم:

- خوب بله، چون من رئیس دسته هستم.

و بعد من هم هارپ را برداشتم و آهنگ والس شورانگیزی را نواختم که باعث تعجب ماتیای شد. ولی با این کارها نمی شد شکم گرسنه را سیر کرد. باید به راه می افتادیم. خوشبختانه به اولین دهی که وارد شدیم به یک عروسی روستایی برخورد کردیم. به فکر رسیدن شاید این جماعت بی میل نباشند که با موسیقی ما برقصند. کلاهم را برداشتم و سعی کردم همان طور که ویتالی با غرور و ابهت، به تماشاگران کرنش کرد، من نیز این کار را بکنم و بعد بی آن که منتظر اجازه باشم به وسط حیاط رفتم و با آن که تا آن وقت من و ماتیای با هم آهنگی نواخته بودیم، یک والس تند را شروع کردیم که بعد از چند دقیقه تمام میهمانان و عروس و داماد را به رقص واداشت.

پس از چند دور رقص، کلاهم را برداشتم و به دست کاپی دادم و او که کار خودش را بلد بود، از جلو تماشاچی ها عبور می کرد و به هر کس که سکه ای در داخل کلاه می انداخت، تعظیم می کرد و میهمان ها برای او کف می زدند.

روز بعد که از آن جا حرکت کردیم، علاوه بر آن که سیر بودیم، مقداری غذا و بیست

وهشت فرانک هم پول داشتیم. با ورود به اولین شهر بزرگ سر راهمان، یک شیپور به مبلغ سه فرانک خریدیم. شیپور کهنه‌ای بود، ولی کاملاً به درد کار ما می‌خورد. یک کوله‌بار برای مایحتاج و یک تسمه چرمی هم برای آویزان کردن شیپور به گردنمان خریدیم. در آن جا هم نمایشی دادیم و وقتی از آن شهر کوچک خارج می‌شدیم، کمی نو نوار شده بودیم و سی فرانک پول داشتیم. ماتیا گفت:

- آنقدر خوشحالم که دیگر دلم نمی‌خواهد به بیمارستان بروم.

در راه شاوانن، از شهرها و روستاهای دیگری هم گذشتیم و در همه جا نمایش دادیم و تدریجاً مقداری پول پس انداز کردیم. من تصمیم داشتم برای مامان باربرن یک هدیه بخرم. در این باره شب‌ها و روزهای زیادی فکر کردم و سرانجام هدیه مناسبی را که می‌دانستم او را خوشحال خواهد کرد پیدا کردم. من برای او یک گاو خواهم خرید!

در راه، با قصاب‌ها و چوبدارهایی که برخورد می‌کردم، از قیمت یک گاو فربه سؤال می‌کردم. گاوی که زیاد چاق نباشد ولی بتواند شیر بدهد، قیمتش کمتر از صد و پنجاه فرانک نبود. با وضعی که داشتیم، تهیه این پول، قبل از رسیدن به شاوانن امکان‌پذیر نبود. این بود که تصمیم گرفتیم که به جای این که از راه اصلی به شاوانن برویم، شهرها و روستاها را دور بزیم تا بتوانیم پول بیشتری به دست بیاوریم و برای این کار می‌توانستیم از نقشه‌ای که همراه داشتیم کمک بگیریم.

فصل هشتم

۱- استاد موسیقی

از روزی که از پاریس خارج شده بودیم، من آموزش خواندن و نوشتن را، به همان شیوه‌ای که ویتالی به من یاد داده بود، به ماتیا شروع کردم. در همان حال سعی کردم نواختن از روزنت‌های موسیقی را هم به او بیاموزم. پیشرفت او در یادگیری بسیار کند بود. یا او استعداد نداشت و یا من معلم خوبی نبودم. البته او موسیقی را بهتر از خواندن و نوشتن، یاد می‌گرفت. به طوری که بعد از مدتی من احساس کردم که دیگر در زمینه موسیقی چیزی ندارم که به او یاد بدهم. این بود که تصمیم گرفتیم در اولین شهر بزرگی که به آن رسیدیم مدتی توقف کنیم و نزدیک استاد بزرگ موسیقی چیزهایی را که نمی‌دانیم بیاموزیم.

- در مسافرخانه‌ای که اقامت کرده بودیم، از زن مسافرخانه چی سراغ یک معلم موسیقی خوب را گرفتیم و او، آقای "اسپیناس" را به ما معرفی کرد.

آن شب، خواب به چشم ما نیامد و تا پاسی از نیمه شب گذشته با یکدیگر راجع به اسپیناس صحبت کردیم و تمام مسائل و مشکلاتی را که در زمینه موسیقی داشتیم به خاطر آوردیم که از او سؤال کنیم.

صبح روز بعد، ماتیا، ویولون و من هارپ را برداشتم و به طرف نشانی‌ای که گرفته بودیم به راه افتادیم. چون که نمی‌توانستیم، با یک سگ در محضر استاد بزرگ حاضر شویم، کاپی را در طویله مسافرخانه گذاشتیم. وقتی به جایی رسیدیم که محل سکونت اسپیناس بود، از تعجب نتوانستیم خودداری کنیم. چون اطاقی که محل کار او بود، به دو قسمت تقسیم می‌شد که در

یک نیمه آن، شانه و برس و قیچی و شیشه‌های عطر و روغن مو و سایر وسایل سلمانی قرار داده شده و در سمت دیگر، آلات موسیقی مختلف، به دیوار آویزان بود. روی یک صندلی، مردی روستایی نشسته بود و مرد چابک زنده دلی مشغول کوتاه کردن موی سر او بود و در همان حال گاهگاهی، در شیپور که در دست داشت می‌دمید که این کار باعث توقف کار اصلاح موی مشتری می‌شد. پرسیدم:

- آقای اسپیناس شما هستید؟

- بله، خودم هستم.

و قبل از این که ماتیا در مورد موسیقی حرفی بزند گفتم:

- لطفاً ممکن است موی دوست مرا هم کوتاه کنید؟

- باکمال میل.

به زودی کار اصلاح موی مشتری قبلی تمام شد و استاد سلمانی با حوله‌ای در دست به طرف ماتیا آمد و حوله را به دور گردن او بست و شروع به کوتاه کردن موی سر او کرد. در حالی که اسپیناس مشغول اصلاح سر ماتیا بود، او سر صحبت را با وی باز کرد و چند سؤال در مورد موسیقی از او پرسید که آقای اسپیناس بدون معطلی به آنها جواب داد و ما اعتراف کردیم که چیزهای زیادی می‌دانند و می‌تواند استاد موسیقی ما باشد.

اسپیناس از ماتیا خواست که قطعاتی با وسایل مختلف موسیقی، برای او بنوازد، و وقتی استعداد او را دید، اظهار علاقه کرد که نزد او بماند و تعلیم بگیرد. او پیشنهاد کرد:

- من کار آرایشگری را هم به تو یاد می‌دهم، چون از راه نوازندگی نمی‌توان پول کافی برای گذران زندگی به دست آورد.

وقتی آن دو مشغول گفتگو بودند، من به ماتیا نگاه می‌کردم. جواب او چه بود؟ ماتیا نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت. من گفتم:

- ماتیا، هر طور دلت می‌خواهد رفتار کن. مجبور نیستی همراه من بیایی. ولی او روبه آرایشگر موسیقی دان کرد و گفت:

- نه آقای اسپیناس، من باید همراه رفیقم بروم. ما فقط سؤالاتی داریم که اگر لطف کنید و جواب آنها را برای ما توضیح بدهید، سپاسگزار خواهیم شد.

اسپیناس به تمام مشکلات و سؤالات ماتیا جواب داد و بعد در میان جعبه‌های خود

جستجو کرد و کتاب کهنه و رنگ و رو رفته‌ای به اسم "تئوری موسیقی" پیدا کرد و روی آن

نوشت:



«تقدیم به نوازنده بزرگ آینده، از طرف اسپیناس آرایشگر» و آن را به ماتیا داد.
من در طول سفرهای دور و درازم، با افراد زیادی مواجه شده‌ام، ولی اسپیناس هنرمند را
هرگز فراموش نخواهم کرد.

۲- گاو

هنگامی که از نزد اسپیناس بیرون آمدیم، من احساس کردم که بیش از همیشه ماتیا را دوست دارم. او به خاطر من از موقعیت جالبی که برای آموختن موسیقی و آرایشگری به او روی آورد، چشم پوشید. البته من به استعداد فوق‌العاده او در موسیقی ایمان داشتم و می‌دانستم که با استفاده از همان کتاب تئوری موسیقی هم چیزهای زیادی خواهد آموخت. وقتی از تولوز بیرون آمدیم در سر راهمان از آبادی‌هایی عبور کردیم که مردم آن فقیر بودند و به موسیقی ماگوش می‌دادند ولی پولی نداشتند که به ما بدهند. ولی در شهرهای بعد این ضرر را جبران کردیم و جمع سرمایه ما به دویست و سیزده فرانک رسید. از این که به زودی گاوی را که مدت‌ها آرزوی خرید آن را داشتم، خواهیم خرید، خوشحال بودم. ماتیا، مایل بود رنگ آن سفید باشد، ولی من اصرار داشتم که مثل همان گاوی که در خانه مامان باربرن داشتیم، رنگ آنحنایی باشد و شیر زیادی هم بدهد. چون در راه، مطالب زیادی در مورد تقلب‌هایی که در خرید و فروش حیوانات می‌شد، شنیده بودیم، تصمیم گرفتیم که برای خرید گاو، با یک بیطار مشورت کنیم و از این بابت به او حق الزحمه‌ای بپردازیم.

دو روز بعد وارد اوسل شدیم. این شهر برای من بسیار خاطره انگیز بود. چون برای اولین بار در آن جانمایش "نوکر احمق" را در دسته سینیور ویتاللی بازی کرده بودم و در همین شهر ویتاللی برای من کفش و لباس خریده بود.

پس از اقامت در مسافرخانه، اولین کاری که کردیم، پیدا کردن یک بیطار و قرار و مدار

گذاشتن با او، برای خرید گاو بود. او، وقتی موضوع را فهمید خوشحال شد که به ما کمک کند و گفت که از بابت این کار پولی هم از ما نخواهد گرفت. با او برای ساعت نه صبح روز بعد در میدان شهر قرار گذاشتیم.

قبل از روشن شدن هوا، با صدای چرخ گاری‌ها و شیهه اسبان و سرو صدای روستائانی که عازم بازار بودند، از خواب بیدار شدیم. وقتی به میدان بزرگ شهر رفتیم، گاوهای زیادی را در آن جا ایستاده دیدیم که مردم آنها را دوره کرده بودند. چون هنوز زود بود که به سراغ بیطار برویم، تصمیم گرفتیم که وقتمان را به تماشای گاوها بگذرانیم. آه که چقدر گاو در آن جا بود. گاوهای سیاه و سفید، وحنایی، گاوهای چاق و لاغر، گاوهایی با شاخ‌های بلند و گاوهایی که پستان‌هایشان آن قدر پرشیر بود که به زمین می‌رسید. در این بازار، به جز گاو، حیوانات دیگر و مرغ و خروس هم معامله می‌شد.

ساعت نه صبح به سراغ بیطار رفتیم، او منتظر ما بود و فوراً همراه ما به بازار آمد. من یک گاوحنایی را پیشنهاد کردم و ماتیا به یک گاو سفید اشاره کرد. ولی بیطار، بادقت همه گاوها را از نظر گذراند و گاو کوچکی که رنگش به قهوه‌ای تیره می‌زد و پاهای باریکی داشت انتخاب کرد و گفت:

- این گاو خوبی است.

مرد روستایی که صاحب گاو بود، قیمت آن را سیصد فرانک اعلام کرد. ما از روی ناامیدی به هم نگاه کردیم، چون در همین چند لحظه به گاو علاقه‌مند شده بودیم. بیطار، با مرد دهاتی وارد گفتگو شد و شروع به چانه زدن کرد و قیمت آن را تا دویست و بیست فرانک پایین آورد.

ماتیا که شنیده بود، بعضی از گاوها دم مصنوعی دارند، از پشت سر به گاو نزدیک شد و مویی از دم آن کند که باعث شد، گاو، لگد محکمی به پای او بزند. به این ترتیب ماتیا اطمینان پیدا کرد که دم گاو تقلبی نیست.

پول را پرداختم و دست بردم که ریسمان گاو را بگیرم که مرد روستایی آن را از دستم بیرون کشید و گفت:

- پس بابت طناب چی؟

بقیه پولی را هم که همراه داشتیم بابت طناب گردن گاو دادیم. به طوری که حتی یک سو

برایمان باقی نماند. حالا گاو متعلق به خودمان بود. ولی برای ناهار او و خودمان، هیچ چیز نداشتیم. ماتیا گفت:

- باید کار کنیم. ولی نه با هم، هر کدام به تنهایی.

و همین کار را کردیم. گاو را همراه کاپی، در طویله مسافرخانه بستیم و در کوچه‌های شهر به راه افتادیم. غروب که برگشتیم، من سه فرانک و ماتیا چهار فرانک کار کرده بودیم. زن صاحب مسافرخانه، گاو ما را دوشیده بود و ما شام، نان و شیر خوردیم. ماتیا گفت:

- این شیر، حتی از شیری که در بیمارستان می‌دهند، خوشمزه‌تر است.

روز بعد به شاوانن رسیدیم. با این که سال‌ها بود که از آن جا دور شده بودم، ولی راه را به خوبی می‌شناختم. قبل از ورود به ده، تصمیم گرفتیم که صبحانه‌ای بخوریم و گاو را هم اندکی بچرانیم. ناهار ما زودتر از گاو تمام شد. ماتیا که فوق‌العاده سرخوش و شادمان به نظر می‌رسید شیپورش را برداشت و گفت:

- وقتی من در سیرک کار می‌کردم، گاوی داشتیم که خیلی به موسیقی علاقه‌مند بود.

و بعد شیپور را برداشت و زیر گوش گاو، شروع به نواختن کرد. با شنیدن صدای شیپور، گاو سرش را بلند کرد و قبل از این که ما بتوانیم طنابش را بگیریم، شروع به دویدن در بیابان نمود. من کاپی را صدا زدم که او را متوقف کند. ولی این کار یک سگ گله بود، نه یک سگ سیرک!

گاو، به سرعت می‌دوید، و ما هم از پی او می‌دویدیم. او یک راست وارد ده شد و مردم سر راه را بر او گرفتند و جماعتی انبوه از روستاییان دور او جمع شدند. ما که خیالمان آسوده شده بود، با اطمینان از این که تا چند لحظه دیگر ریسمان گاومان را در دست خواهیم داشت، وارد ده می‌شدیم. ولی عملاً این طور نشد. آنها ما را احاطه کردند و درباره این که این گاو را از کجا آورده‌ایم سؤال پیچ نمودند. در این میان مأمور پلیسی هم وارد قضیه شد، و وقتی موضوع را برای او توضیح دادند گفت:

- تا وقتی که قضیه روشن بشود باید توقیف بشوید.

و بعد ما را جلو انداخت و یگراست به زندان دهکده برد. آن جا، کبریت و کارد و پولمان را از ما گرفتند و در را برویمان بستند. ماتیا گریه می‌کرد و می‌گفت:

- همه این‌ها تقصیر من بود.

ولی من ناراحت نبودم چون می دانستم که کار بدی نکرده ایم و به زودی آزاد خواهیم شد.
فقط نگران گاو بودم و نمی دانستم آیا کسی به او غذا می دهد و او را می دوشد یا نه؟
چند ساعت بعد، یک نفر وارد سلول ما شد و بعد این که به دقت به چشم های من نگاه کرد
گفت:

- شما متهم هستید که این گاو را دزدیده اید، چه جوابی دارید؟
من برای او توضیح دادم که ما این گاو را در اوسل خریده ایم و بیطاری هم شاهد ماست و
در خرید این گاو به ما کمک کرده است.

او پرسید:

- این گاو را برای چه خریدید؟
- می خواستیم آن را به شاوانن ببریم و به زنی هدیه بدهیم که به من شیر داده و مرا
بزرگ کرده است.

- اسم او چیست؟

- مامان باربرن.

- زن همان سنگتراش که در پاریس کار می کرد و از روی داربست افتاد و پایش شکست؟
- بله، شما او را می شناسید؟
- کاملاً.

- شوهرش آن جاست؟

- نه، در پاریس است.

او، رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

- ما فردا از اوسل کسب اطلاع می کنیم، اگر درست گفته باشید شما را آزاد می کنیم و گاو
را هم به شما پس می دهیم.

بعد از رفتن باز پرس، نگهبان آمد و مقداری شیر همراه با یک تکه نان برایمان آورد. شام
آن شب ما در زندان، شیر گاو خودمان بود.

۳- مامان (باربرن)

ساعت هشت صبح روز بعد، در زندان باز شد و زندانبان به ما خبر داد که آزاد شده‌ایم. گاو حنایی مان را در جلوی در زندان به ماتحویل دادند. اکنون می‌توانستیم یکراست به شاوان برویم. ولی شب قبل فکری به سرم زده بود. در راه، جلو دکانی توقف کردیم و مقداری روغن و دوکسیه آرد کوچک خریدیم. با این‌ها، مامان باربرن می‌توانست نان شیرمال خوشمزه‌ای برایمان پزد. البته برای این کار تخم مرغ هم لازم بود، ولی چون ممکن بود در راه بشکند، از خرید آن خودداری کردیم.

بر روی تپه‌ای که مشرف بر خانه‌های ده بود، رسیدیم و جایی که برای آخرین بار به خانه مامان باربرن چشم دوخته بودم، ایستادیم. از خلال درختان، کلبه مامان باربرن دیده می‌شد که مثل همیشه، دود خفیفی از دودکش بخاری آن به هوا برمی‌خاست. گفتم:

- مامان باربرن منزل است.

و اشک‌هایم سرازیر شد.

وقتی از تپه سرازیر می‌شدیم، مامان باربرن را از دور دیدم که از در خانه بیرون آمد و به طرف جاده رفت. او را به ماتیا نشان دادم و گفتم:

- دارد می‌رود.

- پس هدیه ما چه می‌شود.

- فکر خوبی برای آن کرده‌ام.

وقتی به کلبه رسیدیم، مثل همیشه در باز بود. وارد شدیم و یکراست به طرف طویله

رفتیم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. من گاو را در گوشه‌ای که سال‌ها قبل، مامان باربرن گاو
حنایی‌اش را می‌بست، بستم و با ماتیا به خانه برگشتیم. در برابر اجاق، جایی که وقتی بچه بودم
می‌نشستم، چمباتمه زدم و به اطراف چشم دوختم. همه چیز مثل قدیم بود. حتی کاغذی که به
جای شیشه شکسته پنجره چسبانده بودیم، هنوز سرجایش بود. گرچه به مرور ایام، زرد رنگ
شده و دوده گرفته بود. دلم می‌خواست، هر چه را که در آن جا هست، دست بزنم و لمس کنم.
ولی جرأت نمی‌کردم از جایم تکان بخورم. هر لحظه امکان داشت مامان باربرن وارد بشود.
ناگهان گوشه کلاه سفید او را از شکاف در دیدم و آهسته گفتم:

- ماتیا، مخفی شو.

مامان باربرن صدای مرا شنید و پرسید:

- کسی این جاست؟

و به محض این که واژه شد، نگاهش در نگاه من که در کنار اجاق نشسته بودم گره خورد و
لحظاتی که به نظرم بسیار طولانی آمد ساکت ماند و سپس گفت:

- خدای من! ... این تو هستی رمی؟

من خودم را در آغوش او انداختم و فریاد زدم:

- مامان!

نمی‌دانم چقدر طول کشید؟ ولی تمام لحظاتی که سر مرا در میان سینه‌اش گرفته بود، هر دو
با صدای بلند گریه می‌کردیم. و من قطرات درشت اشک او را که بر روی سرو صورتم
می‌ریخت، احساس می‌کردم.

در این موقع من ماتیا را که در زیر تخت‌خواب مخفی شده بود به یاد آوردم و او را صدا
کردم و گفتم:

- این برادرم است.

- پس معلوم می‌شود پدر و مادرت را پیدا کرده‌ای؟

- نه، او را خودم به برادری انتخاب کرده‌ام. این هم کاپی است. کاپی به مامان تعظیم کن.
کاپی روی پاهایش بلند شد و دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و سرش را خم کرد.
این حرکت او باعث خوشحالی مامان باربرن شد. در این موقع گاو، از داخل طویله صدایی
کرد که مامان باربرن با تعجب، پشتش را راست کرد و گفت:

- این جایک گاو هست!
من و ماتیا با صدای بلند خندیدیم و بعد من گفتم:
- این هدیه ما به شماست.
- هدیه؟ چه هدیه‌ای؟
- من نمی‌خواستم دست خالی به خانه برگردم. پول‌هایم را جمع کردم و این گاو را خریدم.
البته، ماتیا هم که کمک کرده است.
مامان باربرن دوباره اشک‌هایش سرازیر شد و در حالی که به طرف طویله می‌رفت گفت:
- معلوم می‌شود پولدار شده‌ای؟
- بله، ما دو نفر فعلاً پنجاه سو پول داریم، ولی تا غروب می‌توانیم ده فرانک کاسبی کنیم.
مامان باربرن، به محض دیدن پستان‌های پر شیر گاو گفت:
- آه، این حیوان را باید فوراً دوشید.
در حالی که او پستان‌های گاو را می‌شست و آن را برای دوشیدن آماده می‌کرد، من، روغن
و کیسه‌های کوچک آرد را آوردم و کنار دست او گذاشتم و گفتم:
- من می‌روم تخم‌مرغ بخرم.
و علاوه بر تخم‌مرغ، یک تکه هم گوشت خریدم، وقتی برگشتم خمیر نان شیر مال آماده
شده بود.
اولین نانی را که از ماهی تابه بیرون آمد به ماتیا دادم و دومی به من رسید. ماتیا بشقابش را
برای یک دانه نان شیر مال دیگر دراز کرده بود که کاپی زوزه کشان حضور خودش را در سر
آن سفره گسترده اعلام کرد. سهم او را هم دادیم.
ساعتی بعد، وقتی ماتیا برای خواباندن کاپی و تهیه محلی برای او بیرون رفته بود، من از
مامان باربرن پرسیدم:
- ژروم، کجاست؟
- او به پاریس رفته.
- برای کار؟
- نه، به خاطر تو.
و اضافه کرد:

- رمی، والدین تو در جستجوییت هستند.

- والدین من؟

- بله. یک روز که من در انبار کار می کردم، شخص ناشناسی نزد ما آمد. ژروم منزل بود. او از شوهرم درباره تو پرسید.

- او پدر من بود؟

- نه، ولی از طرف پدرت، در جستجوی تو بود. بعد از رفتن او، ژروم به پاریس رفت که تو را پیدا کند. او آدرسی از یکی از دوستان اربابت به نام آقای گارفلی داشت.

- من این شخص را می شناسم.

- آن مرد ناشناس صدفرانک به ژروم داد و قول داد که اگر تو را پیدا کند پول بیشتری هم بدهد.

در این موقع ماتیا برگشت و من برای او توضیح دادم که پدر و مادر واقعی ام به دنبال من می گردند. ولی او ظاهراً از شنیدن این خبر هیچ خوشحال نشد.

فصل نهم

۱- بازگشت به (پاریس)

بار دیگر، شبی را در خانه‌ای گذراندم که همه چیز آن برایم آشنا بود و به من آرامشی وصف ناپذیر می‌داد. ولی در همان حال، یک نکته موجب نگرانی و دغدغه خاطر من می‌شد و آن هم مسأله جستجوی پدر و مادرم برای پیدا کردن من بود. آن‌طور که مامان باربرن توضیح داد، آنها سر نخ را پیدا کرده بودند و بزودی می‌توانستند مرا پیدا کنند. هم اکنون، ژروم در پاریس، به دنبال من می‌گشت، او در پی دریافت مزدگانی خودش بود، وگرنه این کار را از روی مهر و محبت به من انجام نمی‌داد.

صبح روز بعد، مامان باربرن، به من گفت:

- تو باید هر چه زودتر به پاریس برگردی و ژروم را پیدا کنی. پدر و مادرت در پی تو هستند. نباید آنها را منتظر بگذاری.

او راست می‌گفت. دوباره به راه افتادیم. با مامان باربرن و گاو، خداحافظی کردم و قول دادم که با خانواده‌ام دوباره به دیدن او بیایم. ماتی‌ا از این که من والدینم را پیدا کنم و از او جدا بشوم، ناراحت بود. ولی من به او دل‌داری دادم و گفتم:

- اگر پدر و مادرم پولدار باشند ما می‌توانیم با هم زندگی کنیم. در آن صورت قرض‌های پیراکن را هم پرداخت خواهیم کرد و او را از زندان نجات می‌دهیم.

- ولی من ترجیح می‌دهم که آنها فقیر باشند چون در آن صورت دوباره می‌توانیم با هم برنامه اجرا کنیم. آنها اگر پولدار باشند، حتی اجازه نخواهند داد که کاپی وارد خانه‌شان بشود. در راه بازگشت به پاریس، دوباره آواز خواندیم و نمایش دادیم و پول گرفتیم. شانس با ما

بود. هیچ وقت گرسنه نماندیم و یا در زیر آسمان، شب را نگذارندیم.

وقتی به پاریس رسیدیم، هوا سرد شده و فصل پائیز نزدیک بود. ماتیا گفت:

- اگر باگارفلی برخورد کنیم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کوچه "مونتار" که قرار است ژروم

را در آن جا پیدا کنیم، نزدیک کوچه لورسین است. او نه تنها ارباب، بلکه عموی من هم هست.

اگر مرا ببیند حتماً به زور هم شده، پیش خود نگه می‌دارد.

- پس بهتر است تو همراه من نیایی. من می‌روم و غروب برمی‌گردم.

با هم قرار گذاشتیم که نزدیک کلیسای "نتردام" قبل از تاریک شدن هوا، یکدیگر را

بینیم. من نشانی سه نفر از آشنایان ژروم را به اسامی "پاژو"^۱ و "بارابو"^۲ و "شوپینه"^۳ یادداشت

کرده بودم. پاژو در همان کوچه مونتار زندگی می‌کرد. او کافه محقری را در آن کوچه اداره

می‌کرد. وقتی سراغ ژروم باربرن را از او گرفتم گفت که چنین شخصی را نمی‌شناسد. از او

ناامید شدم و نزد بارابو رفتم. او یک دکان سبزی فروشی داشت. او ژروم را می‌شناخت، ولی

گفت که از چهار، پنج سال پیش به این طرف، وی را ندیده است. به سراغ شوپینه رفتم، او هم

یک کافه کوچک داشت. او در جوابم گفت:

- ژروم باربرن، این جا نیست.

- پس کجاست؟

- نمی‌دانم، آدرسی به من نداده است.

پیرمردی از مشتری‌های کافه که شاهد گفتگوی ما بود وارد صحبت شد و گفت:

- سه هفته قبل او را در هتل "کانتال"^۴ در میدان "اوسترلیتز"^۵ دیدم، شاید هنوز هم آن جا

باشد.

1 - Notredame

2 - Pajot

3 - Barrabaud

4 - Chepinet

5 - Cantal

6 - Austerlitz

از او تشکر کردم و تصمیم گرفتم در جستجوی ژروم باربرن به هتل کانتال بروم. ولی در راه، وقتی از جلو کوچه لورسین عبور می‌کردم، سری هم به خانه گارفلی زدم که دربارهٔ او کسب اطلاع کنم. پیرمرد کهنه فروش، درست مثل همان روزی که با ویتالی به آن جا رفته بودیم، در زیر نور کم فانوس، مشغول جابه‌جا کردن و به هم ریختن کهنه پاره‌ها بود. انگار طی این همه مدت از جای خود تکان نخورده است. او به من گفت که گارفلی هنوز از زندان برنگشته و حداقل تا سه ماه دیگر نیز باید در زندان بماند.

از آن جا یکر است به میدان اوسترلیتز و به هتل کانتال رفتم. آن جا در واقع یک پانسیون محقر و کثیف بود که توسط پیرزن فرتوتی اداره می‌شد. وقتی به زحمت زیاد موضوع را به او فهماندم، سرش را تکان داد و گفت:

- تو خیلی دیر آمدی بچه... او تمام این مدت را به دنبال تو می‌گشت. تا به حال کجا بودی؟
- حالا کجاست؟

- او مرد، یک هفته قبل در بیمارستان "سنت آنتوان" او می‌خواست تو را پیدا کند و به خانواده‌ات تحویل بدهد.

- پس شما موضوع را می‌دانید؟

- بله، او می‌گفت که بچه‌ای را پیدا کرده و بزرگ کرده است و حالا خانوادهٔ آن طفل در جستجوی او هستند

پرسیدم:

- خانواده من کجا هستند؟

- من خبر ندارم. او در این مورد به من حرفی نزده بود.

- آیا دوستانی داشت که احتمالاً به آنها موضوع را گفته باشد؟

- چه دوستی؟ او هیچکس را نداشت.

پیرزن، اندکی فکر کرد و بعد گفت:

- فقط یک بار، یک نامه برای او رسید. ولی بعد از مرگش ما نتوانستیم آن را پیدا کنیم، ما

می‌خواستیم آدرس خانه‌اش را در شاوانن پیدا کنیم و به زنش خبر بدهیم.

- پس مرگ او را به زنش خبر داده‌اید؟

- البته.

دیگر، ماندن در آن جا ضرورتی نداشت. پیرزن پانسیونر، هر چه را که می‌دانست برای من گفته بود. ولی او به من توصیه کرد که اگر جای بهتری برای اقامت در پاریس ندارم، همان جا در پانسیون او اقامت کنم. گرچه اطاق‌های آن به اصطلاح هتل، از هر جای دیگری که می‌شناختم کثیف‌تر بود، ولی تصمیم گرفتم در همان جا بمانم. او برای هر شب اقامت، ده سو کرایه برای دو نفر پیشنهاد کرد و من پذیرفتم.

وقتی به نزدیکی کلیسای نتردام رسیدم، هوا تاریک شده بود و ماتیا و کاپی، بی‌صبرانه انتظارم را می‌کشیدند.

وقتی جریان دیدار با آشنایان ژروم باربرن و موضوع مرگ او، و برخورد من با پیرزن صاحب هتل کانتال را برای ماتیا تعریف کردم، او گفت:

- فکر خوبی کرده‌ای که آن جا را برای اقامت‌مان انتخاب کردی، چون خیلی احتمال دارد، پدر و مادرت برای این که از ژروم باربرن خبر بگیرند، به آن جا بیایند.

این نکته را پیرزن هم به من گفته بود، ولی هنگامی که ماتیا هم آن را تکرار کرد، امید تازه‌ای در قلبم جوانه زد. بعد من جریان سرزدن به خانه گارفلی را برای او گفتم که فوق‌العاده باعث خوشحالی اش شد.

باتفاق کاپی و ماتیا، به هتل کانتال برگشتیم. یکی از خدمتکارها، شمع کوچکی به ما داد و ما را به یک اطاق زیر شیروانی راهنمایی کرد. اطاق به قدری کوچک بود که اگر یکی از ما سر پا می‌ایستاد، برای دیگری جا نبود و باید روی تخت می‌نشست. ولی چشم انداز آینده‌ما تاریک بود و می‌بایست حداکثر صرفه جویی را می‌کردیم چون در پاریس، برخلاف شهرها و روستاهای کوچک، برای ماکار زیادی وجود نداشت.

۲- در جستجوی خانواده

روز بعد، نامه‌ای برای مامان باربرن نوشتم و آن چه را که در پاریس بر ما گذشته بود برای او شرح دادم و مرگ شوهرش را تسلیت گفتم. کار دیگری که کردم رفتن به زندان و دیدار از پیراکن بود. او از جریان جستجوی ژروم باربرن، برای پیدا کردن من خبر داشت. ژروم، پس از ورود به پاریس به دیدار گارفلی رفته و از او شنیده بود که بعد از مرگ ویتالی من به منزل اکن رفته و نزد او زندگی می‌کرده‌ام.

البته اکن اطلاع چندانی نداشت که در اختیار ژروم بگذارد. چون می‌دانست من پیوسته، از شهری به شهری دیگر می‌روم و هیچ نشانی ثابتی ندارم. از او پرسیدم:

- ژروم باربرن درباره پدر و مادرم با تو صحبت نکرد؟

- نه، حتی من اسم آنها را پرسیدم، ولی او به من نگفت. فکر می‌کنم می‌ترسید که من هم به خاطر مدتی که از تو نگهداری کرده‌ام در مزدگانی او شریک شوم و یا ادعایی از بابت سرپرستی تو در آن دو سال داشته باشم.

- او نگفت که آنها ثروتمند هستند یا فقیر؟

- نه، در این باره حرفی نزد. ولی برای تو چه فرقی می‌کند؟

- دلم می‌خواهد آنها ثروتمند باشند تا من بتوانم قرض‌های تو را بدهم و از زندان نجات پیداکنی.

- متشکرم. ولی برای من دیگر مهم نیست که چقدر در این زندان بمانم.

و بعد به من توصیه کرد که در هتل کانتال بمانم، چون، آن محل، تنها جایی است که

احتمالاً والدینم برای خبر گرفتن از باربرن خواهند آمد. او معتقد بود، آنها که مامان باربرن را در شاوانن پیدا کرده بودند، می توانستند مرا هم در هتل کانتال پیدا کنند.

در سه روز اول اقامتمان در پاریس اتفاق مهمی روی نداد. ما مثل همیشه در کوچه ها و خیابان ها آواز می خواندیم و می نواختیم. روز اول چهارده فرانک، و روز دوم یازده فرانک در آمد داشتیم. و این مقدار پول برای گذراندن زندگیمان کافی بود.

هفته بعد، نامه ای از مامان باربرن برایم رسید. او نوشته بود که از مرگ شوهرش خبر دارد و چند نامه را که ژروم، قبل از مرگ برای او نوشته بود برای من فرستاده و گفته بود که شاید آن کاغذها به درد من بخورد و در میان آنها مطالبی در مورد پدر و مادرم بتوانم پیدا کنم.

البته، مامان باربرن سواد نداشت و این نامه را یکی از همسایه ها برای او نوشته بود. ماتیای یکی از نامه های ژروم به همسرش را باز کرد و با اشتیاق آن را خواند. در آن نامه ژروم برای مامان باربرن نوشته بود که به علت یک بیماری سخت در بیمارستان بستری شده و امیدی به بهبودی ندارد و به همان دلیل تصمیم گرفته است مطالب مهمی را برای او بازگو کند. ژروم در این نامه نوشته بود:

«اگر من مردم، تو نامه ای به "گرت" ۱ و "گاللی" ۲ به آدرس: (لندن - گرین اسکور، لینکلنس این) بنویس. آن جا یک دفتر وکالت است که دستور تحقیق در مورد رمی را صادر کرده اند. آنها افراد قانوندان و با سواد هستند و مأمور پیدا کردن رمی شده اند. بدون تردید، پول زیادی بابت این کار از خانواده رمی گرفته اند و تو باید مواظب باشی که بچه را مفت از چنگ تو بیرون نیاورند. آنها باید تمام هزینه نگهداری او را در این مدت تمام و کمال به ما بپردازند. برای پیدا کردن او نامه ای به زندان "کلیشی" ۳ در پاریس به آقای آکن بنویس. او تنها کسی است که احتمالاً رمی برای دیدنش خواهد رفت. این نامه را نگهدار و تا وقتی که زنده هستم کاری انجام نده و بعد از آن هم برای نوشتن و خواندن نامه ها، فقط به کشیش دهکده مراجعه کن. چون به شخص دیگری در این ماجرا نمی شود اطمینان کرد.»

1 - Greth

2 - Galley

3 - Clichy

مامان باربرن در نامه جداگانه‌ای به من توصیه کرده بود که هر چه زودتر و بدون هیچ وقفه‌ای خود را به لندن برسانم و موضوع را به هر ترتیبی که شده به نتیجه قطعی برسانم و در پایان برایم آرزوی موفقیت کرده بود.

ماتیا همین که خواندن نامه مامان باربرن را به پایان رساند گفت:

- ولی چرا لندن؟ حتماً پدر و مادر تو انگلیسی هستند.

- ولی...

- اگر آنها به یک دفتر وکالت در لندن مأموریت داده‌اند که به دنبال تو بگردد، معنی‌اش

این است که آنها انگلیسی هستند.

- اما من دلم می‌خواست فرانسوی بودم.

- و من ترجیح می‌دادم که ایتالیایی باشی.

اما این موضوع چندان اهمیتی نداشت. مسأله مهم، تدارک سفر لندن بود. ما در آن موقع چهل و سه فرانک پول داشتیم. و این مقدار برای چنان سفری تقریباً کافی بود.

ماتیا، کمی زبان انگلیسی می‌دانست. او این زبان را وقتی در سیرک بود، از بازیگران انگلیسی سیرک یاد گرفته بود. من هم چند کلمه‌ای را که ویتالی به من آموخته بود، هنوز به خاطر داشتم.

با عجله به هتل برگشتیم و وسایل سفر را جمع کردیم. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدیم، پیرزن صاحب هتل از ما خواست که نشانی خود در لندن را به او بدهیم. او مطمئن بود و هنوز انتظار می‌کشید که والدینم برای پیدا کردن من به هتل او مراجعه کنند و او هم بتواند از این بابت مزدگانی‌اش را از آنها بگیرد.

قبل از سوار شدن به کشتی، برای خدا حافظی نزد پیراکن باغبان رفتیم. او از این که من بزودی پدر و مادرم را خواهم یافت خوشحال بود و من هم اظهار امیدواری کردم که بزودی با همه اعضای خانواده‌ام به دیدار او بیایم و بتوانم تمام محبت‌هایش را جبران کنم.

برای سوار شدن به کشتی می‌بایست به بندر "بولن" برویم. در راه آواز خواندیم و نمایش دادیم و حدود سی و دو فرانک دیگر پول جمع کردیم. در ضمن راه، ماتیا لغات مختلف

انگلیسی را که می دانست، به من یاد می داد. او می گفت اگر واقعاً پدر و مادرم انگلیسی باشند و زبان فرانسه را هم ندانند. برای گفتگوی با من دچار مشکل خواهند شد. علاوه بر آن اگر برادر و خواهری هم داشته باشم، مشکل حرف زدن با آنها را هم خواهم داشت.

برای سفر به لندن، یک کشتی باری را انتخاب کردیم. ساعت چهار بعد از ظهر بود که وارد کشتی شدیم و در پشت جعبه های بزرگ چوبی، جای مناسبی پیدا کردیم و مستقر شدیم. ملاحان و باربران روی عرشه کشتی از این سو به آن سو می رفتند. قرقره ها صدا می کرد و افتادن جعبه های سنگین روی کف عرشه، کشتی را تکان می داد و از دودکش ها، بخار خفیفی به هوا بر می خاست. بالاخره، با صدای زنگ، کشتی به صدا در آمد و ما به سوی انگلستان به راه افتادیم.

سفر با کشتی، در روی دریا، مرا به یاد مدتی که در خانه شناورمان در قایق قو بر روی رودخانه بسر برده بودم انداخت. ولی سفر روی دریا و رودخانه، تفاوت زیادی داشت. به محض به راه افتادن کشتی، دریا متلاطم شد و کشتی، مثل گاهواره به این سو و آن سو می رفت.

ماتیا، در همان روز اول سفر، دچار دریا زدگی شد و تمام مدت را در گوشه ای خوابید. خوشبختانه، مدت سفر، طولانی نبود، و صبح یک روز، وقتی بیدار شدیم. در ساحل مه آلود تایمز کشتی های ساکن و بی حرکت واسکله گمشده در مه غلیظ را دیدیم. ماتیا را بیدار کردم و به او گفتم:

- بیدار شو، به لندن رسیدیم.

ولی او آن قدر بیحال بود که سرش را بلند نکرد و فقط گفت:

- بگذار بخوابم، هر وقت کشتی توقف کرد بیدارم کن.

قلاده کاپی را به دست گرفتم و روی بلندترین جعبه ای که در وسط کشتی بود رفتم و به تماشای نزدیک شدن به ساحل نشستم. منظره بار انداز و کشتی ها و قایق های مسافری و باربری بزرگ و کوچکی که در کنار یکدیگر ایستاده و یا به آرامی در حال حرکت بودند، بسیار دیدنی بود. افسوس که ماتیا بیمار بود و این چیزها را نمی توانست ببیند.

تدریجاً از سرعت کشتی کاسته شد و در کنار اسکله ای پهلو گرفت و ما پیاده شدیم و ساعتی بعد، با کوله بارهایمان بر پشت و قلاده کاپی در دست، در ساحل تایمز قدم می زدیم.

ماتیا، از مردی که ریش قرمز رنگی داشت، نشانی "میدان سبز" را پرسید. صحبت آنها طولانی شد. چون مرد انگلیسی، به سختی توانست حرف‌های ما را بفهمد و به ما نشانی بدهد. ما، به سفارش مرد انگلیسی، همان مسیری را که طی می‌کردیم، ادامه دادیم. کوچه‌هایی که از آنها می‌گذشتیم، تنگ و کثیف بود و لندن، بر خلاف ساحل تایمز به هیچ وجه به نظرمان زیبا نبود. ما به راهمان ادامه می‌دادیم و گاه‌گاه ماتیا توقف می‌کرد و از عابران راه‌گرین سکور را می‌پرسید. آنقدر راه طولانی بود که من داشتم یقین پیدا می‌کردم که گم شده‌ایم. ولی بالاخره به میدان سبز رسیدیم و با نگاه کردن به پلاک خانه‌ها، دفتر وکالت گرت و گاللی را پیدا کردیم. ماتیا زنگ زد و ما وارد شدیم. چند نفر پشت میزهایی نشسته بودند و مشغول نوشتن و خواندن بودند. قیافه‌های آنها طوری بود که من از آنها خوشم نیامد. ماتیا، توضیح داد که ما در رابطه با آقای ژروم باربرن آمده‌ایم. به محض شنیدن اسم باربرن، توجه همه بسوی ما جلب شد و یکی از کسانی که در آن جا بود، در اطاق مجاور را باز کرد و از ما دعوت کرد که به داخل آن اطاق برویم.

مردی پیر و عینکی که لباس شیکی به تن داشت، پشت میزی نشسته بود. او، وقتی موضوع را فهمید پرسید:

- کدام یکی از شما نزد باربرن بودید؟

در حالی که قدمی جلو می‌گذاشتم، گفتم:

- من هستم.

آن دو نفر به هم نگاه کردند و سپس، مردی که ما را به داخل اتاق راهنمایی کرده بود خارج

شد و پیر مرد عینکی پرسید:

- چطور به این جا آمدید؟

- با کشتی، از بولن.

- باربرن کجاست؟

- او مرد.

- پس شما چطور فهمیدید که باید به این جا بیایید؟

موضوع را برای او توضیح دادم. در ضمن این که حرف می‌زدم، او پی در پی از من سؤالانی می‌کرد. و گاهگاهی، مطالبی را یادداشت می‌کرد. وقتی به من نگاه می‌کرد، احساس

ناراحتی می کردم. او با اشاره به ماتیا پرسید:

- این پسر بچه کیست؟

- او دوست من است.

و دیگر اجازه ندادم سؤال دیگری را مطرح کند و با عجله پرسیدم:

- آقا، خانواده من در این جا هستند؟

- بله، همین جا هستند.

- پس می توانم آنها را ملاقات کنم؟

- تا چند دقیقه دیگر دستور می دهم که یک نفر شما را نزد آنها راهنمایی کند.

- می توانم پرسم آنها چند نفرند؟

- پدر، مادر و چند خواهر و برادر.

- آه، خیلی متشکرم آقا.

در باز شد و خدمتکاری به درون آمد، پیرمرد عینکی با او به زبان انگلیسی صحبت کرد و

قبل از این که از آن اطاق بیرون بیایم. رو به من کرد و گفت:

- راستی یادم رفت بگویم که فامیل شما پس از این آقای "دریسکال" است. این نام

خانوادگی پدر توست

۳- خانواده (دریسکال)

سوار کالسکه‌ای شدیم و مدتی طولانی راه پیمودیم. در راه، راهنمای ما که مرد کوتاه قدی بود و صورت زرد و چروکیده داشت، از دریچه کابین، چند بار با کالسکه‌ران صحبت کرد و ضمن حرف‌هایش عبارت "بتال گرین" را تکرار کرد. کالسکه از کوچه‌های تنگ و تاریک و مه آلودی گذشت. من تعجب می‌کردم که چنانچه پدر و مادر من افراد ثروتمندی هستند، چرا در چنین محلاتی زندگی می‌کنند. بالاخره طاقت نیاوردم و از ماتیا خواستم که سؤال کند چه وقت خواهیم رسید. ماتیا با او وارد صحبت شد و بعد از مدتی گفت:

- خودش هم نمی‌داند.

- ماتیا، شاید تو خوب متوجه نشده‌ای؟

ولی او مطمئن بود که اشتباه نمی‌کند. به تدریج کوچه‌هایی که از آنها عبور می‌کردیم، خلوت‌تر می‌شد، و چرخ کالسکه در گل و لای فرو می‌رفت و ما به شدت در درون کابین، تکان می‌خوریم. سرانجام به جایی رسیدیم که ظاهراً کالسکه ران، حاضر به ادامه راه نبود. چون بعد از یک گفتگوی نسبتاً طولانی وتند، بین آن دو، ما پیاده شدیم و راهنمای ما کرایه کالسکه را پرداخت.

کوچه بسیار کثیف و تنگ و تاریکی بود و به علت مه غلیظ، هیچ جا دیده نمی‌شد. چند قدم جلوتر، وارد کافه محقر و مخروبه‌ای شدیم که چند نفر مشتریان آن، دور میزهای چوبی

پر چرک و چربی نشسته بودند. راهنمای ما، وارد کافه شد و نشانی را پرسید و بعد بیرون آمد و ما دوباره به دنبال او براه افتادیم و وارد کوچه متعفن دیگری شدیم. جلو در خانه‌ها، بچه‌های رنگ پریده و ژنده پوش و زن‌های لاغر و کثیف ایستاده بودند و در یکی از پس کوچه‌ها، خوک‌هایی را دیدیم که در لجن متعفن غلت می‌خوردند.

عاقبت به جایی رسیدیم که یکی از اهالی محل، در جواب سؤال راهنمای ما گفت:
- همین دری که باز است، خانه "شیر سرخ" است.

ما چرا به این جا آمده بودیم؟ ممکن نبود والدین من در چنین جایی زندگی کنند. چند بار ماتیا این سؤال را از آن مرد انگلیسی کوتاه قد پرسید، ولی او جوابی نداد. از حیاط که بیشتر به یک آشغال‌دانی شباهت داشت عبور کردیم و وارد اطاقی شدیم که با شعله فانوس و آتش بخاری روشن شده بود و روی صندلی چرخ‌داری که شبیه به کالسکه بود، در کنار بخاری، پیرمردی با ریش سفید، که شب کلاه سیاهی، بر سر داشت، نشسته بود.

علاوه بر او، مرد چهل ساله‌ای که قیافه نسبتاً خشنی داشت، وزنی که پنج، شش سال از او کوچکتر بود، روی میزی روبه روی هم نشسته بودند. موهای روشنش از زیر روسری دیده می‌شد. حرکاتش، کسالت آمیز و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. چهار بچه، دو پسر و دو دختر، که موهای همه به رنگ موهای مادرشان بود، و بزرگترین آنها، پسر ده، دوازده ساله بود، در آن لطاق دیده می‌شدند. به محض ورود ما، نگاه‌های همه متوجه ما شد. فقط دختر کوچک، که ظاهراً بیش از سه سال نداشت به کاپی نگاه می‌کرد. مردی که پشت میز نشسته بود، به زبان فرانسه پرسید:

- رمی کدام یکی از شماها هستید؟

یک قدم جلو رفتم و گفتم:

- من.

- پسر! بیا پدرت را ببوس.

این منظره و این برخورد، هیچ شباهتی به تصویر ذهنی که خودم از ملاقات با خانواده‌ام داشتم، نداشت. نمی‌دانم به چه علت، هیچ احساس خوشحالی نکردم. با این حال جلو رفتم و او را بوسیدم. گفتم:

- این پدر بزرگ توست، این‌ها هم مادر تو و خواهر و برادرهایت هستند.

جلو رفتم و مادرم را بوسیدم. ولی او مرا نبوسید. فقط به زبان انگلیسی حرف‌هایی زد که من آنها را نفهمیدم. و بعد با پدر بزرگ و خواهر و برادرهایم روبوسی کردم.

باید اعتراف کنم که ابداً از این که در میان آنها بودم، احساس شادی نمی‌کردم. آیا از این که انتظار داشتم والدینم ثروتمند باشند، و حالا برعکس بود، مأیوس و دلسرد شده بودم؟ برای این که این احساس را از خود دور کرده باشم، دوباره به طرف مادرم رفتم و با حرارت او را بوسیدم. اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط به شوهرش نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. و به نظر می‌رسید که معنی این کار مرا درک نکرده است. شوهرش هم با صدای بلند خندید و از من پرسید:

- این پسر کیست؟

برای او توضیح دادم و بعد هم دربارهٔ باربرن برای او صحبت کردم. او همه حرف‌های مرا برای مادرم به انگلیسی ترجمه کرد و بعد پرسید:

- تو انگلیسی حرف نمی‌زنی؟

- نه، فقط چند کلمه‌ای بلدم. در عوض فرانسه و ایتالیایی را خوب بلدم.

- ایتالیایی را کجا یاد گرفته‌ای؟

- از ویتالی.

- ویتالی؟

- مگر درباره او چیزی نشنیده‌اید؟

- چرا، از باربرن چیزهایی شنیده‌ام.

و بعد نگاهی طولانی به من انداخت و گفت:

- لابد دلت می‌خواند بدانی چرا در این مدت سیزده سال به دنبال تو نیامدیم؟

- بله، خیلی زیاد.

- پس بشین تا تعریف کنم.

و بعد برایم گفت که:

- تو پسر بزرگ من هستی. وقتی من با مادرت ازدواج کرده بودم، دختر جوانی سر را هم قرار گرفت که تصور می‌کرد با او ازدواج خواهم کرد و وجود تو مانع این کار است. وقتی به دنیا آمدمی تو را دزدید و به فرانسه برد. ما خیلی در پی تو گشتیم، ولی به پاریس نیامدیم، چون

به هیچ وجه فکر نمی کردیم که او ترا به آن جا برده باشد. سه سال بعد، آن دختر بدجنس نامه ای برای ما فرستاد و حقیقت را در آن نامه بیان کرد. فوراً به پاریس رفتیم. ولی وقتی به آن جا رسیدیم که آنها تو را در اختیار یک سیرک سیار قرار داده بودند و تو هر روز از شهری به شهری دیگر می رفتی. ما چون نمی توانستیم در پاریس بمانیم، نشانی دفتر وکالت گرت وگاللی را به خانواده باربرن دادیم. ما نمی توانستیم آدرس محل اقامت خودمان را به آنها بدهیم چون ما فقط زمستان ها در لندن هستیم و بقیه فصول سال را در جاده ها به سر می بریم و اجناسی را در "شتلند" و جاهای دیگر می فروشیم. حالا خیلی خوشحالم که نزد ما برگشته ای. به زودی زبان ما را هم یاد می گیری و به این زندگی عادت می کنی.

- سعی می کنم زودتر یاد بگیرم. من هم از این که به میان شما برگشته ام خوشحالم.

آن لباس های قلابدوزی شده ای که وقتی مرا پیدا کرده بودند، به تنم بود، باعث شده بود که همه تصور کنند، پدر و مادر من افراد ثروتمندی هستند. موضوع نشانی دفتر وکالت هم مزید بر علت بود و مردی هم که به ملاقات باربرن آمده بود، برای این که او را تطمیع کند، یک مشت دروغ تحویلش داده بود.

به هر حال خانواده من آنها بودند. خوب یا بد، مجبور بودم دوستشان داشته باشم. در این موقع به یاد مرد کوتاه قدی افتادم که ما را از دفتر حقوقی گارت وگاللی به این جا آورده بود. برگشتم که او را ببینم. ولی او رفته بود. در این فاصله، مادرم سفره شام را گسترده بود. روی میز، دو بشقاب اضافی برای من و ماتیا گذاشته بودند. بعد از خوردن شام، تصور می کردم که همه با هم، دقایقی در کنار آتش بخاری خواهیم نشست و درباره گذشته ها صحبت خواهیم کرد. ولی همه آنها با من بسیار به سردی رفتار می کردند. آنها حتی چیزی برای کاپی نگذاشتند و من و ماتیا مجبور شدیم، قسمتی از غذایمان را به او بدهیم.

پدر بزرگم، که پیرمرد افلیجی بود، با تنها دست سالمش با ولع غذا می خورد. وقتی تکه گوشتی از میان انگشتان لرزانش می افتاد، بچه ها به یکدیگر نگاه می کردند و می خندیدند.

وقتی غذا تمام شد، پدرم گفت که منتظر چند نفر از دوستانش می باشد و ما باید برویم، بخوایم. او، من و ماتیا و کاپی را به انبار تاریکی برد که فقط یک در داشت و هیچ پنجره و منفذی در دیوارهای آن دیده نمی شد. در آن جا دو کالسکه اسبی بود. در یکی از آنها را باز کرد و دو تا رختخواب آماده را به ما نشان داد و گفت:

- این هم جای خواب شما، شب بخیر.
فانوس کم نوری برای ما گذاشت. ولی در کالسه را بست و رفت.
این همان استقبال باشکوهی بود که من سالها انتظارش را کشیده و بارها در تنهایی و خلوت خود درباره آن فکر کرده بودم.

فصل دهم

۱- در میان خانواده

بعد از رفتن پدرم، فانوس را خاموش کردیم و خوابیدیم. فوق العاده خسته بودیم. ولی خوابمان نمی برد. ترس مبهمی در دلم بود. این ترس قطعاً به خاطر جای خوابمان در آن انبار تاریک نبود. من طی مدت زندگی سراسر دریدری و آوارگی ام، در جاهای بسیار ناامن تر از آن انبار هم خوابیده بودم. ماتیایم بیدار بود و مرتباً غلت می خورد. از او پرسیدم:

- نخوابیده ای؟

- هنوز نه.

- چرا؟

حالم بهم می خورد. همه چیز جلو چشمم بالا و پایین می رود. مثل این که هنوز روی دریا هستم.

ولی بی شک او هم احساسی شبیه به احساس من داشت. نزدیکی های نیمه شب، صدایی شنیدم. صدای درانبار بود. بعد از چند لحظه نور ضعیفی از یک دریچه به درون کالسکه تابید. کاپی شروع به عو عو کرد. او را ساکت کردم و گوش خواباندم. در انبار، نه به طرف حیاط شیر سرخ، بلکه به کوچه باز می شد. از دریچه کوچک کالسکه به بیرون نگاه کردم و پدرم را دیدم که فانوسی در دست داشت و با احتیاط در کوچه را باز کرد و دو نفر که دو عدل بزرگ روی دوش داشتند وارو انبار شدند. پدرم انگشتش را روی لب هایش گذاشت و با اشاره به کالسکه ای که ما در آن بودیم، به باربرها گفت که ساکت باشند و بعد به آنها کمک کرد که

عدل‌ها را روی زمین بگذارند. چند لحظه بعد مادرم هم وارد شد و همه به اتفاق شروع به باز کردن عدل‌ها کردند و لباس و پوشاک مختلف، مثل جوراب و دستکش و کلاه را که در میان آنها بود بیرون آوردند. مادرم یکی یکی لباس‌ها را واری می‌کرد و اتیکت‌هایی را که روی بعضی از آنها بود با عجله می‌کند و در جیبش می‌گذاشت. در تمام این مدت خیلی آهسته و با احتیاط با یکدیگر حرف می‌زدند، و من از میان صحبت‌هایشان فقط توانستم چندبار کلمه پلیس را که تکرار می‌شد تشخیص بدهم. بعد از این که همه اجناسی که باربرها آورده بودند، معاینه و مارک‌های آنها کنده شد، پدرم، در چوبی بزرگی را که در کف انبار بود باز کرد و با کمک باربرها، عدل‌ها را به درون گودالی که ظاهراً در زیر انبار بود انداخت، و روی آنها را با کاه و خرده ریزهای داخل انبار پوشاندند.

حالا، همه چیز را فهمیده بودم. آیا ماتیاهم از جریان بویی برده بود؟ جرأت نکردم از او سؤالی بکنم. به آرامی دراز کشیدم و زانوهایم را در بغل گرفتم و سعی کردم بخوابم. ولی فقط نزدیک صبح که صدای خروسی از دور دست برخاست، به خواب سنگین و مدهوشی فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم که قفل در صدا کرد و در کالسکه باز شد. ماتیاهم گفت:

- در را برادرت باز کرد و رفت.

از حرف زدن با ماتیاهم خجالت می‌کشیدم. به اتفاق، به اطاق رفتیم. پدر بزرگ، روی صندلی چرخدارش در کنار بخاری طوری نشسته بود که به نظر می‌رسید از دیشب تا به حال از جایش تکان نخورده است.

خواهر بزرگم "آنی" میز را پاک می‌کرد و برادرم "آلن" اطاق را جارو می‌کرد و مادرم سرش را روی میز گذاشته و به خواب رفته بود. هیچ کس توجهی به ورود ما نکرد. به ماتیاهم گفتم، پیرس پدرم کجاست؟ او از پدر بزرگ پرسید. و به من گفت، می‌گوید، پدرت تا شب بر نمی‌گردد و ما می‌توانیم اگر بخواهیم در کوچه‌ها گردش کنیم، ولی باید خیلی مواظب باشیم. از خانه بیرون آمدیم و در کوچه پس کوچه‌های "بتال‌کرین" به راه افتادیم. در روز این

1 - Annie

2 - Allen

محلّه منفور تر و وحشتناک تر از شب به نظر می‌رسید. دست یکدیگر را گرفته بودیم و جلو می‌رفتیم، ولی سعی می‌کردیم برای برگشتن نشانی‌هایی را به خاطر بسپاریم و زیاد از حیاط شیر سرخ دور نشویم.

مقداری که راه رفتیم به کوچه‌ای رسیدیم که از کوچه‌های دیگر عریض‌تر بود و در گوشه‌ای از آن چند درخت دیده می‌شد. در زیر سایه درخت‌ها نشستیم و مقداری نان و سیب زمینی را که در راه خریده بودیم خوردیم. من دلم گرفته بود و می‌خواستم گریه کنم. غذایمان را که خوردیم، برخاستم و چند قدمی از ماتیا دور شدم و به درختی تکیه دادم و اشکهایم سرازیر شد.

گریه، باعث شد که حالم بهتر بشود و تسکین پیدا کنم. نزد ماتیا برگشتم و به او گفتم:

- ببین ماتیا، من خیلی متأسفم که این وضع پیش آمده است. تو نباید این جا بمانی. به فرانسه، یا ایتالیا، یا هر جای دیگری که مایلی برگرد. اما یک دقیقه در این جهنم نمان.

- نه رمی، من به هیچ وجه تو را تنها نمی‌گذارم.

- تو مجبور نیستی در لندن بمانی. ولی من مجبورم. این‌ها افراد خانواده من هستم. بقیه پولی را که داریم، بردار و از این جا برو.

- ولی به نظر من اگر کسی باید از این جا برود، تو هستی، نه من.

- چرا؟

رویش را از من برگرداند و جوابی نداد. بلافاصله موضوع را حدس زدم و قلبم لرزید.

پرسیدم:

- تو دیشب بیدار بودی؟

- بله. حتی یک لحظه تا صبح خوابم برد.

- پس حتماً همه چیز را دیدی؟

- بله.

- خوب...؟

- من هم همان حدسی را می‌زنم که تو می‌زنی. خانواده دریسکال، دزدند و یا اجناس دزدی خرید و فروش می‌کنند. من حرف‌هایی را که بین آنها رد و بدل شد، فهمیدم. پدرت از این که آنها، اجناس مسروقه را از آن درآورده بودند، ناراحت بود. ولی با برها گفتند که پلیس

در تعقیبشان بوده است و نمی‌توانسته‌اند از در سمت منزل وارد شوند.
با ناراحتی گفتم:

- ولی آن‌ها، هرچه باشند پدر مادر من هستند.

- اما آنها کسانی نیستند که تو انتظارشان را داشتی.

- بله، ولی والدین هر کس، سرنوشت غیر قابل تغییر او هستند. انسان در زندگی می‌تواند به اراده خود، خیلی چیزها را عوض کند. ولی با پدر و مادرش هیچ کاری نمی‌تواند بکند. تو باید به فرانسه و نزد مامان باربرن و پیرآکن برگردی و موضوع را برای آنها توضیح بدهی و بگویی که من متأسفانه نمی‌توانم کاری را که آرزو داشتم برای آنها انجام بدهم. چون پدر و مادرم افراد فقیری هستند. تو فقط همین را بگو. چون فقر و تنگدستی، برای هیچ کس عیب و ننگی محسوب نمی‌شود.

- نه رمی، من نمی‌روم.

- چرا؟

- چون مطمئن هستم این آدم‌ها افراد خانواده تو نیستند! آنها نمی‌توانند خانواده تو باشند.

- مگر نشیدی پدرم دیشب چه می‌گفت؟

- حرف‌های او دلیل نمی‌شود. آدمی که آن کارها را می‌کند، به راحتی می‌تواند دروغ هم بگوید. من اطمینان دارم که این آدم‌های عجیب و غریب، پدر و مادر تو نیستند. چرا موهای تو این قدر خرمایی است در صورتی که برادرها و خواهرهایت این قدر بور هستند؟ مادرت هم موهایش بور است. پدرت موهای جوگندمی دارد، ولی پوستش سفید و شفاف است. تو به هیچ کدام از این‌ها شبیه نیستی. به همین دلیل تا وقتی که همه چیز برایم روشن بشود، همین جا نزد تو خواهم ماند.

- ولی آنها مرا در کوچه برتل پیدا کرده‌اند.

- بله، اما آیا ممکن نیست که یک روز، دو بچه را در کوچه برتل رها کرده باشند؟ و یا ممکن نیست، پلیس اشتباه کرده و بچه دیگری را به نام "دریسکال" به نزد خانواده باربرن فرستاده باشد؟

حرف‌های ماتیا مرا به فکر فرو برد. او اضافه کرد:

- تازه یک موضوع دیگر، به نظر تو عجیب نیست که خانواده فقیری مثل این‌ها، آن همه

پول برای پیدا کردن تو خرج کرده باشند؟ اگر می خواهی مطمئن شوی، از مامان باربرن بخواه
قنداقی را که تو داشته ای برایت شرح بدهد و از این ها هم بپرس که قنداق تو چگونه بوده است.
آن وقت به سادگی قضیه روشن می شود. تا آن موقع من همین جا در لندن نزد تو می مانم.

۲- کاپی، سگ دزد

تمام آن روز را در کوچه‌های لندن پرسه زدیم و غروب به خانه برگشتیم. بعد از شام پدرم به ما گفت که می‌خواهد با من حرف بزند. او پرسید:

- در فرانسه چطور زندگی می‌کردید؟

- آواز می‌خواندیم، چنگ می‌زدیم، و کاپی هم برایمان پول جمع می‌کرد.

- پس این توله سگ می‌تواند به درد ما بخورد؟

- بله، ولی او فقط با ما کار می‌کند.

- این جا من هستم که دستور می‌دهم، حالا به من نشان بدهید ببینم چه کار می‌کنید؟

من هارپ زدم و آواز خواندم و ماتیا و یولون زد و بعد شیپور نواخت و بقیه کف زدند. هنر ما موجب تعجب آنها شده بود و وقتی کاپی هنرنمایی کرد، بیشتر شگفت زده شدند، پدرم گفت:

- این سگ، یک گنج است.

و بعد از ماتیا پرسید که آیا مایل است در لندن بماند؟ و او جواب داد که اگر آنها اجازه بدهند، می‌خواهد برای همیشه در کنار من بماند. از این جواب، پدرم آشکارا خوشحال شد. او نقشه کشیده بود که از کار ما به عنوان یک منبع در آمد جدید برای خانواده استفاده کند. و این مطلب را با صراحت عنوان کرد و گفت:

می‌دانید، ما مردمان فقیری هستیم. برای این که، چنین خانواده پرجمعیتی اداره شود، باید همه کار کنند. ما بهار و تابستان، در سراسر انگلستان و شاتلند سفر می‌کنیم و اجناسی را در

شهرها و روستاها می‌فروشیم. ولی زمستان‌ها کار ما کمتر است و در آمدی نداریم. به نظر من کار شما، برای ایام کسادی زمستان، بسیار مناسب است. مخصوصاً در روزهای کریسمس و تعطیلات آغاز سال نو، آلن و "ند" هم می‌توانند با کاپی راه بیفتند و نمایش بدهند.

گفتم:

- اما کاپی، جز من از کسی اطلاعات نمی‌کند.

- من به او یاد می‌دهم که چطور از دیگران هم اطاعت کند. شما اگر جدا از هم کار کنید در آمد بیشتری خواهیم داشت. تو و ماتیا که موسیقی می‌زنید احتیاجی به کاپی ندارید. خواستم موضوع را برای او توضیح بدهم، ولی پدرم حرف مرا قطع کرد و گفت: - وراجی کافی است. یک بار گفتم که در این خانه فقط من دستور می‌دهم و بقیه باید اطاعت کنند.

و بعد برای ما روشن کرد که هر چه پول بدست بیاوریم، باید بی‌کم و کاست آن را در اختیار او قرار بدهیم. من بیش از همه برای کاپی نگران بودیم. او تنها یادگار ویتالی بزرگ بود که برای ما باقی مانده بود. تصور این که تمام روز را از هم جدا باشیم و او مجبور باشد بخاطر یک لقمه نان از دیگران اطاعت کند، مرا عذاب می‌داد.

بعد از تمام شدن صحبت‌های پدرم، به ما دستور داد که دوباره برای خوابیدن به انبار برگردیم. ولی این بار در آن را بر روی ما قفل نکرد. قبل از این که بخوابیم ماتیا یک بار دیگر به من یادآوری کرد که لازم است هر چه زودتر نامه‌ای به مامان باربرن بنویسم و از او بخواهم که درباره قنداقی که مرا در میان آن پیدا کردند، هر چه به خاطر دارد برایم بنویسد.

روز بعد، موفق به نوشتن نامه نشدم. چون مجبور بودم کاپی را برای کار تازه‌اش تعلیم بدهم. اگر خود من این کار را نمی‌کردم. امکان داشت که آنها با اعمال زور و تنبیه او را وادار به همکاری کنند. بیچاره کاپی! وقتی او را دیدم که مطیعانه از پی آلن به راه افتاد، اشک در چشم‌هایم حلقه زد.

بعد از ظهر آن روز، پدر از من و ماتیا خواست که همراه او برویم. او می‌خواست محل کار جدید، یعنی محله‌های اعیان‌نشین لندن را به ما نشان بدهد. این قسمت از شهر، در فاصله نسبتاً

دوری از بیمارستان گرین قرار داشت. به همین جهت ما مجبور شدیم قسمتی از راه را با کالسکه طی کنیم. البته پدرم به ما یادآوری کرد که روزهای دیگر باید تمام راه را پیاده بپاییم و حق نداریم از پولی که عایدمان می‌شود، بدون اجازه او خرج کنیم.

این قسمت از شهر لندن، با جایی که ما زندگی می‌کردیم تفاوت زیادی داشت. خیابان‌ها و کوچه‌ها، وسیع و تمیز بود و در باغچه خانه‌ها گل و چمن کاشته بودند و زنان و مردان شیک پوشی در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند که اغلب کلاه شاپو بر سر و عصا و یا چتری در دست داشتند. خانم‌ها، کلاه‌هایی روی سرشان بود که با تور و روبان تزئین شده بود. درشکه‌های زیادی در خیابان‌ها در حرکت بود که اسب‌های فربه و قوی آنها را می‌کشید. در این قسمت از شهر، همه چیز بوی خوشبختی می‌داد. با دیدن آن جا، یک‌بار دیگر رؤیای گذشته در ذهنم زنده شد و با خود فکر کردم که چه خوب بود اگر خانواده گمشده من هم در یکی از آن خانه‌ها زندگی می‌کردند. در آن صورت من می‌توانستم دوباره به فرانسه برگردم و با بردن هدایایی از مامان باربرن، به خاطر محبت‌هایش، تشکر کنم و از همه مهم‌تر پیر آکن مهربان و رنج‌دیده را از زندان نجات بدهم.

وقتی شب، دیر وقت به خانه برگشتیم کاپی و آلن، زودتر از ما برگشته بودند. کاپی کثیف و گل‌آلود شده بود، ولی راضی به نظر می‌رسید. از آن پس، روزهایی بر ما گذشت که بسیار به یکدیگر شبیه بود. صبح زود، به اتفاق ماتیا از خانه بیرون می‌رفتیم تا بتوانیم به موقع به محلات اعیان نشین لندن برسیم. تمام روز را می‌نواختیم و آواز می‌خواندیم، و دیر وقت شب، خسته و مانده، به خانه مراجعت می‌کردیم و پول‌هایی را که عایدمان شده بود، به پدر می‌دادیم. ند و آلن هم کاپی را همراه خودشان می‌بردند.

یک روز، پدر به ما گفت که ند و آلن برای انجام کارهایی باید در خانه بمانند و بهتر است ما کاپی را هم همراه خودمان ببریم. این موضوع باعث خوشحالی ما شد. ماتیا توصیه کرد که بهتر است سعی کنیم امروز پول بیشتری به دست بیاوریم تا شاید بعد از این، همیشه پدر اجازه بدهد که کاپی همراه ما باشد.

متأسفانه آن روز هوا بسیار بد بود. صبح که از خانه بیرون رفتیم تمام کوچه‌ها را مه فرا گرفته بود و کسی از خانه بیرون نمی‌آمد و بعد هم باران تندی شروع شد. در چنین هوایی ساز زدن و آواز خواندن کار غیرممکنی بود. حتی اگر ما می‌توانستیم موسیقی بزنیم. کسی در

کوچه‌ها نبود که به ما پولی بدهد. ماتیا، سخت از این بابت عصبانی بود. چون اگر وضع هوا به همان صورت باقی می‌ماند، نه تنها ما نمی‌توانستیم در آمد اضافی داشته باشیم بلکه قطعاً کمتر از روزهای قبل پول عایدمان می‌شد و با خشم و عصبانیت پدر مواجه می‌شدیم.

اما، آن روز، اتفاقی افتاد که بعدها، همه چیز را عوض کرد. کاپی که پیشاپیش ما حرکت می‌کرد، از ما عقب ماند. مدتی از او خبری نشد. البته ما نگران نشدیم، چون می‌دانستیم در همان حوالی است، و بزودی سروکله‌اش پیدا می‌شود. همین طور هم شد. چند دقیقه بعد کاپی دوان دوان، برگشت، در حالی که یک جفت جوراب سیاه به دهان داشت. به محض این که به ما رسید، بنا به عادت، روی دو پای عقب خود ایستاد، و با غرور، جوراب‌ها را به سمت ما گرفت. من و ماتیا مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم چه عکس‌العملی باید از خودمان نشان بدهیم. ماتیا که زودتر از من متوجه جریان شده بود، جوراب‌ها را از دهان کاپی گرفت و گفت:

-زودباش راه یفت، فقط ندو.

چند قدم که دور شدیم، صدایی را شنیدیم که از دور فریاد می‌زد:
-آی دزد! آی دزد! سگ دزد را بگیرد!

و تازه آن وقت بود که من متوجه موضوع شدم. خوشبختانه به علت مه غلیظی که همه جا را گرفته بود، کسی که در پی ما بود نتوانست ما را ببیند؛ و گرنه رسوایی بزرگی به بار می‌آمد. هر وقت به یاد آن روز می‌افتم، با خودم فکر می‌کنم که اگر هوا آن قدر تاریک نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آلن و ند از کاپی یک دزد ماهر تربیت کرده بودند. و این برای من غیر قابل تحمل بود. به ماتیا گفتم که به خانه بر می‌گردیم. و همین کار را هم کردیم. در طول راه هر دو ساکت بودیم. وقتی به خانه رسیدیم، تمام اعضای خانواده، مقدار زیادی لباس و پوشاک نو را کف اطاق ریخته و مشغول بسته بندی آنها، در جعبه‌های تازه‌ای بودند. مادر، در کنار آتش بخاری نشسته بود و مارک‌هایی روی یقه بعضی از لباس‌ها می‌دوخت و اتیکت‌های بعضی دیگر را می‌کند و جای آنها را به دقت رفو می‌کرد. با دیدن آن منظره فهمیدم که چرا آن روز آلن و ند همراه کاپی بیرون نرفته بودند. آنها در خانه مانده بودند، تا دور از چشم ما، برای جابه‌جا کردن جنس‌های دزدی، به پدر و مادرشان کمک کنند.

به محض دیدن ما، آن هم در آن وقت از روز، همه یکه خوردند و پدر در حالی که

اخم هایش را درهم کرده بود، تقریباً با فریاد پرسید:

- این جا چه کار می کنید؟ این چه وقت برگشتن به منزل است؟

جورابی را که کاپی از مغازه‌ای در خیابان ربوده بود، روی میز انداختم و گفتم:

- آمده ایم که این را به شما بدهیم.

ند و آلن از دیدن جوراب، بلافاصله موضوع را فهمیدند و به صدای بلند خندیدند. من که

از خنده آنها سخت ناراحت شده بودم گفتم:

- امیدوارم کاپی، این کار را فقط برای تفریح و سرگرمی کرده باشد.

پدر گفت:

- اگر برای سرگرمی نباشد چه؟

- آن موقع من، با همه علاقه‌ای که به او دارم، زنجیری به گردنش می‌بندم و سنگی به آن

آویزان می‌کنم و کاپی را به وسط رودخانه تایمز می‌اندازم. من یک سگ دزد را نمی‌توانم تحمل کنم.

پدرم با خشم به من نگاه کرد و خواست حرفی بزند، ولی من پیشدستی کردم و افزودم:

- و با هر کس دیگری هم که مطمئن شوم دزدی می‌کند، اگر بتوانم همین کار می‌کنم. من به

این سن و سال که رسیده‌ام، به هر کاری تن در داده‌ام که دزدی نکنم.

و در همان حال که این حرف را می‌زدم، در چشم‌های پدرم خیره شده بودم. نگاه او برق

می‌زد و احساس کردم که دلش می‌خواهد مرا کتک بزند. ولی من چشم از چشم او برنداشتم،

و او که متوجه عصبانیت فوق‌العاده من شده بود، پس از لحظاتی سکوت گفت:

- بسیار خوب، حق با توست.

نفس عمیقی کشید و خشم خود را فرو داد و افزود:

- بچه‌ها با این سگ شوخی کرده‌اند. برای این که مطمئن شوی که از او سوء استفاده

نمی‌شود بعد از این، آن را همراه خودتان بیرون ببرید.

فصل یازدهم

۱- تردید

پیوستن دوباره کاپی به گروه ما یک موفقیت محسوب می‌شد، ولی این موفقیت برای ما اندکی گران تمام شد. جریان از این قرار بود که پدرم، از روز بعد به ما تکلیف کرد که اگر می‌خواهیم کاپی همراه ما باشد، باید پول بیشتری به خانه بیاوریم که ضرر ناشی از کار نکردن آلن و ند را جبران کند. من بلافاصله پذیرفتم. چون به هیچ عنوان حاضر نبودم کاپی با آن دزدهای ولگرد بیرون بروم و خود او هم به تدریج یک دزد بشود.

از بعد از این جریان، ارتباط من با خواهر و برادرهایم مشکل تر شد. آلن و ند بسیار بد و تحقیر آمیز با من رفتار می‌کردند و حاضر نبودند مرا برادر خودشان بدانند. این بود که سعی کردم با خواهرانم ارتباط برقرار کنم. آنی هم مثل برادرانش از من متنفر بود، فقط "کیت" کوچک بود که اجازه می‌داد او را نوازش کنم و ببوسم. من هم با کاپی برای او، حرکات نمایشی ترتیب می‌دادم و سعی می‌کردم که دور از چشم پدرم، هر بار برایش یک دانه شکلات بیاورم، این شکلات‌ها را معمولاً بعضی از عابری‌ن به جای پول به ما می‌دادند و از ما می‌خواستند که آنها را به کاپی بدهیم.

مادرم غالباً مست بود و اغلب حالتی داشت که اطرافیان را تشخیص نمی‌داد. پدرم نیز تنها وقتی پول‌هایی را که به او می‌دادم، می‌شمرد؛ با من حرف می‌زد و بقیه اوقات هیچ اعتنایی به

وجود من نداشت. ما همچنان، شب‌ها در انبار و در اطاقک کالسکه می‌خوابیدیم و صبح‌های خیلی زود از خانه بیرون می‌رفتیم. اگر یک روز تصادفاً خواب می‌ماندیم، پدرم، آلن یا ندر را می‌فرستاد که ما را بیدار کند. و او هم بانهایت نامهربانی و خشونت این کار را انجام می‌داد. معمولاً در آن ساعتی که ما از خانه بیرون می‌رفتیم از صبحانه خبری نبود و مجبور بودیم سر راه، تکه نانی پیدا کنیم و شکممان را سیر کنیم. لباس و کفش ما هم معمولاً از صدقه پیرزن‌های مهربانی بود که در محله‌های اعیان نشین لندن برای آنها ساز می‌زدیم و آواز می‌خواندیم و با کاپی نمایش می‌دادیم. در واقع تنها غذایی که در ازای آن همه کار، در خانه می‌خوردیم، شامی بود که اغلب اوقات، از یک تکه گوشت و چند دانه سیب زمینی، یا یک سوپ رقیق، تجاوز نمی‌کرد. هر روز که می‌گذشت من بیشتر به درستی حرف ماتیا ایمان پیدا می‌کردم. چنانچه من، متعلق به این خانواده بودم، آنها نمی‌بایست این همه نسبت به من بد رفتاری نمایند. وقتی در این باره به فکر فرو می‌رفتم، ماتیا فکر مرا می‌خواند و می‌گفت:

- باید دید مامان باربرن چه خواهد نوشت.

از مدتی پیش نامه‌ای به مامان باربرن نوشته بودم و همان طور که ماتیا گفته بود از او خواسته بودم که به یاد بیاورد آن روز که ژروم مرا به خانه آورد، در چه نوع قنداقی پیچیده شده بودم. در آن نامه من جریان برخورد مرا با افراد خانواده‌ام و وضع آنها را البته بدون اشاره به کارهای خلافی که از آنان دیده بودم برای او توضیح داده بودم. این نکات را بیشتر از آن جهت نوشته بودم که مامان باربرن بداند چنانچه در این مدت به دیدن او نرفته‌ام، چه علتی داشته است.

پاسخ نامه مامان باربرن داشت به تأخیر می‌افتاد و ما کم‌کم نگران می‌شدیم. هر روز به اتفاق ماتیا به پستخانه می‌رفتیم و سراغ نامه‌ای را که می‌بایست بطور سفارشی از فرانسه برای ما برسد. می‌گرفتیم. تا آن که یک روز، نامه‌ای که انتظارش را می‌کشیدیم رسید. مامان باربرن نوشته بود:

«رمی کوچک عزیزم:

مطالبی را که برایم نوشته بودی، مرا حیرت زده کرد. با توجه به لباسی که وقت پیدا شدن به تن داشتی، و صحبت‌های آن مرد محترم و متشخصی که در پی تو می‌گشت و چند بار با شوهر مرحوم من ملاقات کرده بود، خانواده تو می‌بایست مردمان ثروتمندی باشند و من، از

این که نوشته‌ای آنها بسیار فقیر هستند و تو مجبوری برای کمک به زندگیشان باز هم مثل گذشته کار کنی، واقعاً تعجب کردم.

و اما در مورد قنداق تو، حقیقت این است که تو را قنداق نکرده بودند، بلکه لباس پوشانده بودند، و من بر حسب عادت آن را قنداق می‌نامیدم.

لباسی را که به تن تو بود من کاملاً و جزء به جزء به یاد دارم. بعضی از تکه‌های آن را هم هنوز نگه داشته‌ام. چون تصور می‌کردم که ممکن است روزی به کار بیاید. خوب به خاطر دارم که تو کلاه تور دار زیبا و گران قیمتی به سر داشتی. پیراهنت، از پارچه ابریشمی نازکی بود که یقه و سر آستین آن توردوزی شده بود. یک جفت جوراب سفید پشمی و کفش‌های بافتنی رنگارنگی هم به پا داشتی که منگوله‌های ابریشمی به بندهای آن آویزان بود. یک شل قرمز، با آستر اطلس هم روی لباس‌ها به تنت بود.

تو را در لحاف ساتن صورتی رنگی پیچیده بودند. هیچ کدام از لباس‌هایت، هیچ نشانی و اتیکتی نداشت. شاید به خاطر این که پیدا کردن تو مشکل‌تر بشود.

رمی عزیزم:

من همه این چیزها را دقیقاً به خاطر دارم. چون اکثر آنها را هنوز حفظ کرده‌ام و بارها آنها را واری و بازدید نموده‌ام. اگر چیزی از این‌ها مورد نیازت بود، بنویس تا فوراً برایت بفرستم.

مامان باربرن در پایان نامه‌اش نوشته بود:

«پسر عزیزم!

از این که نتوانسته‌ای هدیه‌ای برای من بفرستی ناراحت نباش. همان گاو که برایم خریدی بزرگترین هدیه‌ای است که در تمام مدت زندگی‌ام از کسی گرفته‌ام. شاید مایل باشی بدانی که گاو من، بسیار سالم و قوی است و آن قدر شیر می‌دهد که با فروش آن می‌توانم به راحتی زندگی کنم. امیدوارم، یک روز دوباره تو و آن دوست به این جا بیایی و من بتوانم دوباره برای شما نان شیرمال تازه بپزم.

می‌بوسمت، دایه‌ات:

بیوه باربرن»

وقتی خواندن نامه را تمام کردم، ماتیا گفت:

- مامان باربرن زن نازنینی است. حتی مرا هم به خاطر دارد. با این مطالبی که در نامه شرح داده و با وجود این که هنوز تکه‌هایی از لباس تو را حفظ کرده، فهمیدن موضوع بسیار آسان است.

پرسیدم:

- حالا باید چه کار کنیم؟

- باید از پدرت بخواهی برای تو شرح بدهد روزی که تو را دزدیدند، چه لباسی به تنت کرده بودند.

- ولی ممکن است فراموش کرده باشد.

- او، اگر واقعاً راست بگوید، نمی‌تواند این موضوع را فراموش کرده باشد. اگر یادش باشد، او گفت که بعد از گم شدن تو، مدتی در جستجوی تو بوده‌اند ولی نتوانسته‌اند تو را پیدا کنند. در این صورت حتماً آنها از روی نشانی‌های لباسی که به تنت بوده به دنبال تو می‌گشته‌اند.

حق با ماتیا بود. اگر پدرم دروغ نمی‌گفت باید هنوز لباسی که مرا با آن ربوده بودند، بخاطر می‌آورد. چون فقط به این وسیله می‌توانست مرا پیدا کند. ولی مطرح کردن این موضوع با وی، کار ساده‌ای نبود. چون با مطرح شدن این سؤال او می‌فهمید که من در مورد هویتش شک کرده‌ام و به حرف‌هایش اعتماد ندارم.

چند روز گذشت، و با وجود اصرار ماتیا من خجالت می‌کشیدم، موضوع را با او در میان بگذارم. تا این که یک روز عصر، که به علت بدی هوا، زودتر از همیشه به خانه برگشته بودیم، جرأت پیدا کردم و از او خواستم که در مورد ماجرای سرقت من هر چه می‌داند برایم تعریف کند. و اگر به یادش مانده، بگوید که در آن روز چه لباسی به تن من بود و در چه نوع قنداقی مرا پیچیده بودند؟

پاسخی که از پدرم شنیدم واقعاً غیر منتظره بود. او بعد از این که من سؤال‌هایم را یکی بعد از دیگری مطرح کردم، مدتی با تردید، به چشم‌های من نگاه کرد. هر لحظه انتظار داشتم که عصبانی شود و مرا زیر مشت و لگد بگیرد. ولی من که تصمیم خودم را برای مقابله با او گرفته بودم، در برابر نگاه‌های تند و سنگین او مقاومت کردم و چشم در چشم او دوختم و نشان دادم که منتظر شنیدن پاسخ سؤال‌هایم هستم.

پدرم، که احساس کرده بود، این بار هم، مثل روزی که به خاطر کاپی رو در روی او ایستاده بودم، حاضر به عقب نشینی نیستم، بر اعصاب خود مسلط شد و گفت که حاضر است همه چیز را مو به مو برای من شرح بدهد.

روبه روی هم نشستیم و او، همه چیز را درست به همان نحو که در نامه مامان باربرن آمده بود، برای من توضیح داد و اضافه کرد:

- تمام لباس های تو علامت داشت، ولی ما نتوانستیم ترا پیدا کنیم، زیرا دختری که ترا دزدیده بود، همه مارک ها و علامت ها را از روی لباس هایت کنده بود.

و در حالی که از جا بر می خاست و به طرف گنجی اطاق می رفت گفت:

- نمی دانم چه چیزی باعث شده که تو در مورد هویت خودت شک کنی؟ ولی من دلیلی قانع کننده تر از موضوع لباس ها و قنداق تو دارم که می تواند برای همیشه خیالت را از این بابت آسوده کند.

و بعد در گنجی را باز کرد و پس از مدتی جستجو در میان کاغذ پاره ها، یک تکه کاغذ مهر شده را با خود آورد و به طرف من دراز کرد و گفت:

- این شناسنامه تعمیدی توست که در اولین روزهای تولدت، از طرف کلیسا برای تو صادر شده است. بگیر، بخوان.

گواهینامه را گرفتم و نگاهی به آن انداختم. به زبان انگلیسی بود. آن را به دست ماتیا دادم و او آن را خواند. آن تکه کاغذ، که مهر درشتی با یک علامت صلیب داشت حاکی از این بود که من پسر "پاتریک دریسکال" و زن او به نام "مارگریت گرانج" هستم و در روز دوم ماه اوت متولد شده ام.

جایی برای بحث باقی نمی ماند، صحبت های پدرم و آن کاغذ کهنه، مثل ضربه های پتک بر سرم کوفته شد و مرا گیج کرد. باید اعتراف کنم که نه من، و نه ماتیا، انتظار مواجه شدن با آن دلایل قوی و غیر قابل تردید را نداشتیم. تنها حرفی که در جواب پدرم توانستم بزنم این بود که از او تشکر کنم.

1 - Patrick Driscoll

2 - Margrate Grange

۲- جیمز میلیگان

آن شب، وقتی من و ماتیا، برای خوابیدن به انبار رفتیم، تا مدتی هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. احساس می‌کردم که ماتیا، بیش از من ناراحت است و از این که مرا وادار ساخته که در مورد هویت خانواده‌ام تردید کنم، خودش را مقصر می‌داند. او مرتباً در جای خودش غمت می‌خورد و معلوم بود که قادر به خوابیدن نیست. برای این که او را تسلی بدهم سکوتی را که در میان ما برقرار شده بود شکستم و گفتم:

ماتیا، من از این که چنین وضع

سینه‌اش را صاف کرد و بعد از لحظاتی

ولی من ناراحتم. اصلاً انتظار

من هم نداشتم. ولی خوب،

ماندن تو در این جا وجود ندارد.

داریم. می‌توانی آنها را برداری و

ماتیا، برخاست و در بسترش

نرود، به آرامی، ولی با قاطعیت

نه، برخلاف تو من فکر می‌

پرسیدم:

تو هنوز در این که من

بله. و دلیل هم دارم.

آن شب، وقتی من و ماتیا، برای خوابیدن به انبار رفتیم، تا مدتی هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. احساس می‌کردم که ماتیا، بیش از من ناراحت است و از این که مرا وادار ساخته که در مورد هویت خانواده‌ام تردید کنم، خودش را مقصر می‌داند. او مرتباً در جای خودش غمت می‌خورد و معلوم بود که قادر به خوابیدن نیست. برای این که او را تسلی بدهم سکوتی را که در میان ما برقرار شده بود شکستم و گفتم:

۲- جیمز میلیگان

آن شب، وقتی من و ماتیا، برای خوابیدن به انبار رفتیم، تا مدتی هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. احساس می‌کردم که ماتیا، بیش از من ناراحت است و از این که مرا وادار ساخته که در مورد هویت خانواده‌ام تردید کنم، خودش را مقصر می‌داند. او مرتباً در جای خودش غلت می‌خورد و معلوم بود که قادر به خوابیدن نیست. برای این که او را تسلی بدهم سکوتی را که در میان ما برقرار شده بود شکستم و گفتم:

- ماتیا، من از این که چنین وضعی پیش آمد ناراحت نیستم. تو هیچ تقصیری نداری. ماتیا، سینه‌اش را صاف کرد و بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- ولی من ناراحتم. اصلاً انتظارش را نداشتم.

- من هم نداشتم. ولی خوب شد که بالاخره همه چیز روشن شد. حالا دیگر دلیلی برای ماندن تو در این جا وجود ندارد. ما هنوز مقداری از پولی را که از فرانسه همراه آورده بودیم، داریم. می‌توانی آنها را برداری و فردا صبح از این جا بروی.

ماتیا، برخاست و در بسترش نشست و در حالی که سعی می‌کرد صدایش از کالسکه بیرون نرود، به آرامی، ولی با قاطعیت گفت:

- نه، برخلاف تو من فکر می‌کنم که هنوز هیچ چیز روشن نشده است.

پرسیدم:

- تو هنوز در این که من پسر این خانواده هستم تردید داری؟

- بله. و دلیل هم دارم.

با بی حوصلگی گفتم:

- بس کن ماتیا، فکر نمی‌کنم هیچ دلیلی قانع‌کننده‌تر از آن چه که امشب شنیدیم و دیدیم، بتوانی داشته باشی. ما باید این موضوع را تمام شده بدانیم. حقیقت، اگر چه تلخ است، همین است که امشب با آن روبه رو شدیم.

- ولی رمی، من نمی‌توانم این مطلب را بفهمم که چه طور یک فروشنده فقیر دوره‌گرد توانسته است برای طفل نوزاد خود، چنان لباس گرانبایی تهیه کند؟ این خانواده هیچ وقت ثروتمند نبوده است. پدر تو، خودش بارها این موضوع را تکرار کرده است.

با اعتراض گفتم:

- ولی آنها می‌توانسته‌اند، از همان راهی که در این روزها، پوشاک و کالای تجارتنی‌شان را تهیه می‌کنند، آن لباس‌های گران بها را هم تهیه کرده باشند.

ماتیا، منظور مرا فهمید، ولی آن را نشنیده گرفت. او در حالی که در رختخوابش دراز می‌کشید گفت:

- من نمی‌توانم قبول کنم که تو عضو این خانواده هستی. تو هیچ شباهتی، نه از نظر اخلاق و رفتار و نه از نظر قیافه و ظاهر، به این‌ها نداری. چرا این‌ها همه موهای روشن دارند و موهای تو خرمایی است؟ چرا، همه این‌ها بجز کیت کوچولو، از تو متنفرند؟

- نمی‌دانم. شاید همه این‌ها تصادفی باشد. خیلی اتفاق می‌افتد که در یک خانواده، هر کدام از بچه‌ها قیافه خاص خودشان را داشته باشند. نفرت بچه‌های دیگر هم از من طبیعی است. چون، من با آنها بزرگ نشده‌ام زبانشان را نمی‌فهمم و دلیلی ندارد که با من مهربان باشند. اگر من فرزند آنها نیستم، چه دلیلی داشته که برای پیدا کردن من مبالغی به ژروم باربرن و گرت و گاللی پول بدهند؟

ماتیا، لحظاتی، سکوت کرد و بعد گفت:

- ببین ماتیا، اگر من نمی‌توانم به سؤال‌های تو جواب بدهم دلیل این نمی‌شود که حق با تو باشد. شاید یک روز ما بتوانیم به همه این پرسش‌ها جواب بدهیم. تو هم، برای سؤال‌های من جواب قانع‌کننده‌ای نداری. شاید اگر شخص دیگری به جای من بود می‌توانست بفهمد که چرا در اسکال در جستجوی تو بوده و برای پیدا کردن افراد را اجیر کرده و به آنها پول داده است. ولی من آنقدرها تجربه ندارم که چنین مسائلی را درک کنم. فقط به یک چیز اطمینان

درام و آن این است که تو در سیکال نیستی و به این خانواده تعلق نداری.
ماتیا، آن قدر با صمیمیت و در عین حال با قاطعیت حرف می‌زد که بار دیگر مرا به تردید انداخت. پرسیدم:

- پس به نظر تو چه کار باید بکنیم؟

- ما باید هر چه زودتر به فرانسه برگردیم.

- ولی این غیر ممکن است.

- چرا؟

جوابی برای سؤال او نداشتم؟ راستی چه دلیلی داشت که من از آن خانواده دل نمی‌کندم؟ آیا واقعاً پاتریک و مارگریت پدر و مادر من بودند؟ این یک تردید کشنده و آزار دهنده بود که من اکنون، با هیچ عباراتی قادر به تشریح آن نیستم.

شب‌ها و روزهای بسیار دیگری، از آن شب گذشت. من و ماتیا، دیگر به ندرت درباره این موضوع حرف می‌زدیم و به زندگی یکنواخت و ملال آور خود، ادامه می‌دادیم. اکنون من به وضوح غمگین تر و افسرده تر از گذشته شده بودم و از همه دردناک تر این که با آن همه افسردگی، مجبور بودم در کوچه‌ها برای مردم آواز بخوانم و هارپ بزنم و حتی برقصم. تنها روزهای یکشنبه که هیچ کس در کوچه‌های لندن اجازه آواز خواندن و ساز زدن نداشت. و همه برای عبادت به کلیسا می‌رفتند، من و ماتیا و کاپی، به گوشه خلوت یک پارک کوچک می‌رفتیم و ساعاتی را در سکوت و تفکر نسبت به سرنوشت خود می‌گذراندیم. و در همین روزها بود که ماتیا، نظرش را در مورد بازگشت به فرانسه تکرار می‌کرد.

یک روز صبح که می‌خواستیم، مثل همیشه برای کار از خانه بیرون برویم، پدرم گفت که با من کار دارد و باید آن روز را در منزل بمانم و به ماتیا هم گفت که با کاپی بیرون برود و اگر می‌خواهد گردش و تفریح کند. آن و ند هم برای کار رفته بودند و چند دقیقه بعد مادرم، به اتفاق کیت و آنی بیرون رفت. پدر بزرگ، مثل همیشه، جلو بخاری دیواری خاموش، روی صندلی چرخدار، به خواب رفته بود. نزدیک به یک ساعت من و پدرم در خانه تنها ماندیم. این مدت، برای من بسیار طولانی بود. چون پدرم بدون این که با من حرفی بزند، در گوشه‌ای نشسته بود و پیپ می‌کشید. بالاخره در زدند و پدرم برای باز کردن در رفت و چند لحظه بعد به اتفاق مردی برگشت که با سایر دوستان و آشنایانش فرق زیادی داشت. او، به قول معروف،

یک آدمی حسایی بود. لباس شیکی پوشیده و کلاهی بر سر و چتری در دست داشت. ولی آن چه که بیش از هر چیز در قیافه اش جلب نظر می کرد، نگاه شرارت بار و تبسم مرموز او بود. دندان های سفید و تیزی داشت که وقتی می خندید، به نظر می رسید که می خواهد گاز بگیرد. در این حالت، خنده اش بیشتر به نیشخند سگ گرسنه ای شباهت داشت که پیش از حمله به شما، دندان هایش را نشان می دهد.

مرد ناشناس، با پدرم به زبان انگلیسی صحبت می کرد و در ضمن صحبت با نگاه خریداری به من نگاه می کرد. من هر بار که او نگاهم می کرد، رویم را برمی گرداندم و سعی می کردم نگاهم به چشم های او نیفتد.

بعد از این که مدتی به انگلیسی با هم حرف زدند، مرد غریبه، به زبان فرانسه پرسید:

- پس رمی جوان، همین آقا پسر است؟ به نظر که سالم و سر حال می رسد.

و بعد با نگاه شیطنت باری سراپای مرا برانداز کرد. پدرم خطاب به من گفت:

- تو که زبان فرانسه خوب بلدی، به این آقا جواب بده.

گفتم:

- بله، سالم هستم.

مرد انگلیسی پرسید:

- هیچ وقت تا به حال بیمار شده ای؟

- فقط یک بار سینه پهلو کردم.

- صحیح، چرا این اتفاق افتاد؟

- چون تمام شب را روی برف ها خوابیده بودم. همان شب اربابم مرد، ولی من نجات پیدا

کردم.

- این قضیه مربوط به کی است؟

- حدود سه سال قبل.

- این بیماری اثر بدی در تو به جا گذاشت؟

- فکر نمی کنم.

او، سرش را جلو آورد و گوشش را روی سینه من گذاشت و گفت:

- سرفه کن ببینم.

من سرفه کردم. او با دقت به صدای سرفه‌هایم گوش کرد و بعد گفت که چند نفس عمیق بکشم. این کار را هم کردم و او لبخندی زد که دندان‌های سفید و تیزش نمایان شد و من به نظرم رسید که می‌خواهد مرا گاز بگیرد.

از این حرکات او احساس انزجار می‌کردم. مثل وقتی بود که یک نفر می‌خواهد گاو، یا اسبی را بخرد. آن چه مسلم بود، لو یک پزشک نبود و این کارها را به خاطر من انجام نمی‌داد. به نظرم می‌رسید که می‌خواهد مرا استخدام کند و کاری که مورد نظر اوست به توانایی جسمی زیادی نیاز دارد که این طور در وضع سلامتی من دقت می‌کند. آیا پدرم می‌خواست مرا به این مرد بیگانه اجاره بدهد؟

آنها دوباره با هم شروع به حرف زدن به زبان انگلیسی کردند و عاقبت دوتایی از خانه بیرون رفتند و پدرم به من گفت که می‌توانم برای گردش بیرون بروم. ولی آن قدر غمگین و بی‌حوصله بودم که تصمیم گرفتم بروم و بخواهم.

وارد انبار شدم و در کالسکه را باز کردم، ولی به محض این که خواستم وارد شوم خودم را با ماتیا رو در رو دیدم. او، در داخل کالسکه چمباتمه زده و انگشتش را به علامت سکوت روی لب‌هایش گذاشته بود. آهسته پرسیدم:

- این جا چه کار می‌کنی؟

- هیس! حرف نزن. در انبار را باز کن و بیرون برو، من هم پشت سر تو می‌آیم. نباید هیچ

کس ما را ببیند.

بدون این که سؤال دیگری بکنم، پاورچین پاورچین، از انبار بیرون آمدم و از لای دری که به کوچه باز می‌شد، بیرون رفتم. چند لحظه بعد، ماتیا هم به من ملحق شد و وقتی چند کوچه از منزل فاصله گرفتیم، ماتیا که بسیار رنگ پریده و متوحش به نظر می‌رسید، رو به من کرد و گفت:

- می‌دانی این آقایی که به دیدن پدرت آمده بود، چه کسی بود؟

- نه، از کجا بدانم؟

- او جیمز میلیگان، عموی دوست عزیز تو آرتور بود.

این حرف برایم به قدری غیر متظره بود که در جا میخکوب شدم. در مورد آن مرد غریبه، هر تصور دیگری می‌توانستم بکنم، جز این که او عموی آرتور باشد. دست ماتیا را

گرفتم و پرسیدم:

- تو چطور فهمیدی؟

- وقتی پدرت امروز صبح به من گفت که می‌توانم برای گردش بیرون بروم، چون هیچ حوصله این کار را نداشتم رفتم که در کالسکه بخوابم. ولی خوابم نبرد. ساعتی بعد این مرد ناشناس وارد شد و چون در انبار باز بود، همه حرف‌های آنها را که به زبان انگلیسی بود می‌شنیدم. آنها ابتدا در مورد تو صحبت کردند و او توضیح داد که تو بنیه بسیار قوی و نیرومندی داری و با آن که شبی را تا صبح، در سرما و یخبندان، روی یخ‌ها گذرانده‌ای، ولی زنده مانده‌ای. بعد پدرت، از آن مرد پرسید:

- حال برادرزاده‌تان چطور است؟

و او جواب داد:

- بهتر است. یک ماه قبل پزشکان از او قطع امید کرده بودند. ولی مادام میلیگان پرستار فوق العاده‌ای است. آن قدر خوب از او مواظبت کرد که از مرگ نجاتش داد. با شنیدن اسم مادام میلیگان، گوش‌هایم تیز شد. پدرت گفت:

- پس اگر حال برادرزاده شما خوب است، مخفی کردن این بچه چه لزومی دارد؟

و آن مرد جواب داد:

- کسی چه می‌داند که تا فردا چه خواهد شد؟ من دیگر نمی‌توانم بیش از این ببینم که آن پسر بچه افلیج و بیمار زنده است، در حالی که با مرگ او، تمام ثروت و املاک برادرم به من خواهد رسید. پس بهتر است تو چهار چشمی مواظب باشی. من مطمئن هستم که آرتور عمر چندانی نخواهد کرد و بزودی من وارث او خواهم شد.

پدرت جواب داد:

- قربان، شما خودتان را ناراحت نکنید. این وضع زیاد طول نخواهد کشید. از بابت این یکی هم خیالتان آسوده باشد.

وقتی صحبت‌های ماتیا تمام شد، من تصمیم گرفتم به دنبال پدرم بدم و نشانی آقای میلیگان را از او بگیرم. و نزد او بروم و درباره خانم میلیگان و آرتور از وی سؤال کنم. ولی بلافاصله متصرف شدم. چون کسی که انتظار مرگ آرتور را می‌کشید، قطعاً از دیدار شخصی که جویای حال او بود، خوشحال نمی‌شد. از آن گذشته فاش کردن این موضوع که ماتیا،

حرف‌های او را با مرد ناشناس، پنهانی شنیده و برای من نقل کرده است دور از احتیاط بود. باید فکر دیگری می‌کردیم. در حال حاضر همین قدر که فهمیده بودم آرتور زنده است و روبه بهبودی است، کافی بود.

فصل دوازدهم

۱- در جستجوی (آرتور)

بعد از ماجرای ملاقات با آقای جیمز میلیگان، اغلب صحبت‌های من و ماتیا پیرامون او، آرتور و خانم میلیگان بود. ما به این نتیجه رسیده بودیم که در دیدار پدرم با عموی آرتور رازی پنهان است. ولی این راز چه بود؟ ما نمی‌دانستیم.

ماتیا حدس می‌زد که آقای جیمز میلیگان در لندن اقامت دارد و به همین جهت تصمیم گرفتیم که محل اقامت او را پیدا کنیم. برای این کار نقشه‌ای کشیدیم و آن این بود که این بار وقتی عموی آرتور به دیدار پدرم آمد، ماتیا او را تعقیب کند. این کار امکان پذیر بود. زیرا آن مرد، ماتیا را ندیده بود و نمی‌شناخت. و به همین دلیل به راحتی می‌توانست او را تعقیب کند و به محل زندگی‌اش پی ببرد. هدف ما این بود که بعد از پی بردن به محل زندگی جیمز به نحوی با سایر اعضای آن خانه ارتباط برقرار کنیم و از حال آرتور جو یا شویم و اگر بتوانیم نشانی او را به دست بیاوریم و برایش نامه بنویسیم.

چنانچه موفق به پیدا کردن محل اقامت عموی آرتور می‌شدیم، برقرار کردن رابطه با مستخدمین منزل یا افراد دیگری که در آن جا زندگی می‌کردند، کار دشواری نبود. زیرا شغل و حرفه ما، یعنی نوازندگی و خوانندگی در کوچه‌ها و خیابان‌ها، طوری بود که می‌توانستیم خیلی آسان توجه هرکسی را که می‌خواهیم جلب کنیم و با او آشنا شویم.

تنها اشکال عمده‌ای که در راه اجرای این نقشه پیش پای ما وجود داشت، دیدن دوباره آقای میلیگان بود. ما معمولاً صبح‌های خیلی زود از منزل بیرون می‌رفتیم و دیر وقت شب باز می‌گشتیم. تنها فرصتی که وجود داشت ایام تعطیلات عید کریسمس بود. در این مدت ما به

جای روزها، به طوری که در لندن مرسوم بود، شب‌ها برای خواندن و نواختن و نمایش از خانه بیرون می‌رفتیم و روزها را در خانه می‌ماندیم. به این ترتیب اگر در این روزها، میلیگان سری به خانه ما می‌زد، می‌توانستیم او را ببینیم. خوشبختانه تعطیلات عید نزدیک بود و ما امیدوار بودیم که بتوانیم نقشه خود را با موفقیت اجرا کنیم.

ماتیا، بیش از من برای رسیدن کریسمس روز شماری می‌کرد. یک روز که در این باره حرف می‌زدیم، با اشتیاق گفت:

- نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد زودتر خانم میلیگان را پیدا کنیم.
- چرا؟

لحظاتی چند سکوت کرد و بعد گفت:

- چون خیلی نسبت به تو مهربان بود.
و بعد اضافه کرد:

- از این‌ها گذشته او می‌تواند برای پیدا کردن والدینت به تو کمک کند.
با اوقات تلخی گفتم:

- ببین ماتیا، باز هم که شروع کردی؟ مگر این‌ها والدین من نیستند.
سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه، رمی. من همان‌طور که بارها به تو گفته‌ام نمی‌توانم باور کنم که تو پسر این خانواده باشی. این آدم‌ها هیچ شباهتی به تو ندارند. من امیدوارم که اگر خانم میلیگان را پیدا کنیم بتوانیم این معما را برای همیشه حل کنیم.
- چرا آن وقت؟

- فکری به مغز من رسیده است.

- چه فکری؟

- حالا نمی‌توانم بگویم.

- آخر چرا؟

- چون ممکن است اشتباه کرده باشم.

اصرار نکردم. خود من هم فکرها و خیالات عجیب و غریبی در سر داشتم که دست کمی از تصورات ماتیا نداشت و جرأت ابراز آنها را نداشتم.

آن روز، و روزهای بعد هم یکی پس از دیگری گذشت و ما همچنان فرار سیدن کریسمس را انتظار می کشیدیم و در ضمن در تمام مدتی که در کوچه ها و خیابان های لندن پرسه می زدیم، به دنبال جیمز میلیگان می گشتیم و انتظار داشتیم که روزی بر حسب تصادف او را در خیابان ببینیم و تعقیب کنیم.

ما، به دلیل این که هنوز مدت زیادی نبود که وارد لندن شده بودیم نمی توانستیم در کوچه ها و محل های معینی زیاد توقف کنیم و آنجا را پاتوق خودمان قرار بدهیم زیرا اکثر جاهای مناسب اجرای موسیقی و نمایش را قبلاً بزرگسال ها و گروه های دوره گرد با سابقه تر از ما اشغال کرده بودند.

معمولاً، وقتی "ایرلندی" ها با آن دامن های کوتاه و کلاه های پر دارشان ظاهر می شدند، ما مجبور به عقب نشینی می شدیم. آنها موسیقی مهیبی می نواختند که تحمل شنیدنش جز برای خودشان و ایرلندی های دیگر، امکان پذیر نبود. گروه هایی هم که موسیقی سیاهان آفریقا را تقلید می کردند، دست کمی از ایرلندی ها نداشتند. این سیاه پوست های بدلی، لباس فراک با یقه های سفید می پوشیدند و وقتی رقص و آواز وحشیانه شان را شروع می کردند ما به گوشه ای پناه می بردیم و منتظر می ماندیم تا کارشان تمام بشود.

یک روز که یکی از همان گروه های سیاه در کوچه ای مشغول اجرای برنامه بود، و ما هم در میان جمعیت ایستاده و آنها را تماشا می کردیم، ماتیا، بعد از این که با تعجب زیاد به یکی از نوازنده ها خیره شده بود، رو به من کرد و گفت:

- آن یکی را که سنج می زند می بینی؟ او دوست من است.

فکر کردم سربه سرم می گذارد، گفتم:

- شوخی نکن، بگذار ببینم چه کار می کنند.

- باور کن شوخی نمی کنم. من او را می شناسم، اسمش "بوب" است.

به نظرم رسید که باید خیالاتی شده باشد. به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- تو حالت خوب است؟

- بله، کاملاً. و مطمئن هستم که اشتباه نمی کنم. وقتی در سیرک بودم با او آشنا شدم. در آن

جا نقش یکی از دو دلقک سیرک را بازی می‌کرد و برای نمایش، صورتش را با آرد سفید می‌کرد. ولی حالا با واکس خودش را سیاه کرده است.

و بعد، در یک لحظه که سیاهپوست بدلی، رویش را به طرف ما برگرداند، ماتیا برای او دست تکان داد. او راست می‌گفت. بوب، خیلی زودتر از ماتیا وی را شناخت. شاید بخاطر این که چیزی به سر و رویش نمالیده بود. وقتی نمایش آنها تمام شد، نزد ما آمد. از این که ماتیا را در لندن می‌دید خیلی خوشحال بود. ولی آنها چند کلمه بیشتر نتوانستند با هم حرف بزنند و دیدار بعدی شان را به روز یکشنبه موکول کردند.

در ملاقات های بعدی، من هم با بوب دوست شدم. او پسر خونگرم و مهربانی بود و اغلب ما را می‌خنداند و هنگامی که با او بودیم، ساعات دلپذیری را می‌گذراندیم.

بالاخره انتظار ما به پایان آمد و ایام تعطیلات کریسمس فرا رسید. آن سال زمستان لندن بسیار سرد و یخبندان بود و نوازندگی و آواز خواندن در شب کار طاقت فرسایی بود. ما تمام شب را تا نزدیک صبح در کوچه های برف گرفته پرسه می‌زدیم و روزها هم به خاطر این که شانس دیدار آقای جیمز میلیگان را از دست ندهیم، اغلب استراحت نمی‌کردیم و بیدار می‌ماندیم. ولی متأسفانه، برخلاف آن چه انتظار داشتیم موفق به ملاقات میلیگان نشدیم. اکنون همه امید ما به روزهای یکشنبه بود.

ماتیا که برای پیدا کردن خانم میلیگان، بی‌تاب‌تر از من بود، موضوع را با بوب در میان گذاشت و بدون این که وارد جزئیات مطلب بشود، از او پرسید که آیا می‌تواند شخصی به نام آقای جیمز میلیگان را که یک برادرزاده افلیج به اسم آرتور دارد که مادرش وی را در قایقی به اسم قو، روی رودخانه ها و کانال ها می‌گرداند، پیدا کند یا خیر؟

بوب، از این سؤال خنده اش گرفت و جواب داد که چنین کاری از عهده پلیس هم بر نمی‌آید. چون در انگلستان، ده ها نفر با اسم فامیل میلیگان می‌توانند وجود داشته باشند، چه برسد به تمام اروپا.

ماتیا، وقتی از کمک بوب هم نومید شد، دوباره پیشنهاد قدیمی اش را مطرح کرد و گفت:

- تو باید از این جا بروی.

- کجا بروم؟

- به فرانسه.

- چرا؟ مگر تو مطمئنی که آرتور آن جاست؟

- نه، ولی بعید نیست که باشد. او یک بار در فرانسه بهبود پیدا کرده است و باید حدس زد که مادرش دوباره او را به آن کشور ببرد.
و بعد اضافه کرد:

- از همه این حرف‌ها گذشته، من مایل‌م که تو از این جا بروی.

معمولاً صحبت‌های مادر این مورد، در همین جا خاتمه پیدا می‌کرد. چون من مایل نبودم او قضاوت‌های بدش را در مورد خانواده من تکرار کند. هر چند در این مدت رفتار آنها با من کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. ما، همچنان نسبت به یکدیگر احساس بیگانگی می‌کردیم و کیت کوچولو هم که به خاطر شیرینی‌ها و آب نبات‌هایی که برایش می‌آورد، به طرف من جلب شده بود، به تدریج که بزرگتر می‌شد، از من فاصله می‌گرفت.

زمان به کندی می‌گذشت. زمستان رفت و بهار فرارسید و هوارو به گرمی گذاشت. در این مدت من بارها و بارها، پیشنهاد رفتن از لندن را برای ماتیاتکرارم کردم. ولی او هر بار، متقابلاً از من می‌خواست که همراه او بروم و من جواب می‌دادم که نمی‌توانم و بحث ما بی نتیجه رها می‌شد.

با فرار رسیدن تابستان، فصل دوره‌گردی و کار فروشندگی خانواده من هم آغاز شد. پدرم کالسکه‌ها و گاری‌ها را تعمیر و رنگ کرد و ما بسته‌های متعدد اجناس مختلف را در درون آنها انباشتیم. این بسته‌ها حاوی پوشاک، از انواع مختلف و اشیاء خرازی، مانند دگمه و نخ و سوزن و قیچی و کاموا و صابون و رنگ مو و پارچه‌های گوناگون بود که در بسته‌بندی و شکل ظاهری اکثر آنها تغییراتی داده شده و به فرم‌های جدید در آمده بود.

چند روز قبل از شروع سفر تابستانی خانواده، پدرم به ما اخطار کرد که دیگر لازم نیست برای کار از خانه بیرون برویم. بلکه باید بمانیم و در جمع آوری وسایل و بستن بارها به آنها کمک کنیم، در همان موقع به ما یاد آوری کرد که در تمام طول سفر ما باید به نوازندگی و خوانندگی ادامه بدهیم.

۲- در زندان پلیس

بار دیگر ما به راه افتاده بودیم. اما این بار، از بیابان گردی خود لذتی نمی بردیم. در گذشته، ما مثل دو پرنده آزاد در اروپا سفر می کردیم. هر جا که دوست داشتیم توقف می کردیم. شب ها را به هر صورت که میل داشتیم می گذرانیدیم و از هر جا که به ما خوش نمی گذشت، فوراً عبور می کردیم و می گذشتیم. ولی اکنون، کاملاً اسیر و در بند بودیم. همراهی و همگامی با افرادی که چندان هم دوستشان نداشتیم کار طاقت فرسایی بود. تنها دلخوشی من این بود که از لندن بیرون آمده ایم و دیگر مجبور نیستم هر روز از حیاط شیر سرخ عبور کنیم و شب ها، در داخل کالسکه، در آن زیر زمین متعفن بخوابیم و هوای گندناک بتال گرین را تنفس کنیم.

شیوه کار پدرم این بود که در دهات دور افتاده و نقاطی که کارگران مشغول کار بودند می ایستاد و درهای گاری های حامل اجناس را باز می کرد و آنها را حراج می کرد. قیمت هایی که پدرم پیشنهاد می کرد، فوق العاده کمتر از قیمت های اصلی اجناس بود؛ به همین جهت اغلب به سرعت فروش می رفت. ولی گاهی هم می شنیدیم که مشتری ها با هم در گوشی حرف می زدند و می گفتند:

- این ها اجناس دزدی است. و گرنه این همه ارزان آنها را نمی فروخت.

یک بار که چنین حرفی را از یکی مشتری ها شنیدم، ماتیا هم در کنارم ایستاده بود. او

گفت:

- تا کی می خواهی این حرف ها را تحمل کنی؟

حرف او را قطع کردم و گفتم:

- خواهش می کنم دوباره شروع نکن، ماتیا.

- ولی من نمی‌خواهم دیگر حرف بزنم. من می‌گویم باید فوراً به فرانسه برگردیم. فکرش را بکن که اگر صاحب یک تکه از این اجناس، تصادفاً پیدا بشود و پلیس را خبر کند، چه به سرمان خواهد آمد؟

- ماتیآ، خواهش می‌کنم..

- اگر تو نمی‌دانی، من برایت می‌گویم چه اتفاقی می‌افتد. آنها ما را به زندان می‌برند و چون کسی را نداریم که از ما دفاع کند، سال‌ها در آن جا خواهیم ماند. ما را از یک زندان به زندان دیگری خواهند فرستاد و آن قدر در آن جا می‌مانیم که پیر و فرتوت بشویم. من قبلاً با چنین جریان‌هایی برخورد کرده‌ام. وقتی درسیرک کار می‌کردم یک نفر ایتالیایی را می‌شناختم که به خاطر دزدیدن یک مرغ، سیزده سال از عمرش را در زندان‌های مختلف گذرانده بود. او هر بار که به زندانی شدنش اعتراض کرده بود، به جرم آشوبگری در زندان مجدداً محاکمه‌اش کرده و بر مدت زندانش اضافه می‌کردند.

با اعتراض گفتم:

- ولی آنها نمی‌توانند چنین کاری بکنند. مادر این کار هیچ دخالتی نداریم.

- اشتباه می‌کنی. اگر بخواهند می‌توانند. چون ما هم نانی را می‌خوریم که از پول همین اجناس خریده می‌شود.

این حرف ماتیآ، مرا تکان داد. هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. زیر لب گفتم:

- ولی ما خودمان پول به دست می‌آوریم.

ماتیآ بدون توجه به حرف من گفت:

- با همه این‌ها، من بیشتر به خاطر تو ناراحتم. من کسی نیستم که زندانی بودن یا آزادی‌ام اهمیتی داشته باشد. ولی تو، اگر روزی خانواده واقعی‌ات را پیدا کنی، چه جوابی داری که به آنها بدهی؟ تازه، اگر به جرم دزدی و خرید و فروش اشیاء مسروقه به زندان بیفتی چطور می‌خواهی به دنبال خانم میلیگان و آرتور و خانواده خودت بگردی؟ یا اگر آنها هنوز در پی تو باشند، چه طور می‌توانند تو را بیابند؟

حق با ماتیآ بود.

من این حرف را همیشه می‌گفتم، ولی هیچ وقت به آن عمل نمی‌کردم. این بار بیش از دفعات قبل تحت تأثیر او قرار گرفته بودم. موضوع آرتور چیزی نبود که از آن بتوان چشم

پوشید. جان آن طفل بی‌گناه در خطر بود. اکنون دیگر ما یقین کرده بودیم که میلیگان چشم طمع به ثروت او دوخته و اگر لازم باشد، وی را از میان خواهد برد. این راز را فقط ما - من و ماتیا - می‌دانستیم. اگر دستگیر و زندانی می‌شدیم چطور می‌توانستیم این موضوع را به او خبر بدهیم؟

سرم را بلند کردم و بی‌آن که حرفی بزنم، لحظاتی طولانی در چشم‌های معصوم ماتیا نگاه کردم. او دست مرا گرفت و آهسته گفت:

- بیا فرار کنیم!

هیچ وقت حرف‌های او این قدر در من تأثیر نکرده بود. با این حال گفتم:

- عجله نکن ماتیا، بگذار کمی فکر کنیم...

- می‌ترسم دیر بشود.

- تو چرا این همه نگرانی؟

- نمی‌دانم. احساس می‌کنم خطری ما را تهدید می‌کند.

- نترس، من مواظب هستم.

ولی واقعیت این بود که کم‌کم، خودم هم دچار نگرانی شده بودم.

چند روز بعد از حرکت از لندن، به شهر کوچکی وارد شدیم. در آن جا بازار مکاره بزرگی بر پا بود و پدرم تصمیم گرفت چند روزی در آن جا اقامت کند. چون کاری نداشتیم برای تماشای سیرک و بند بازی و کولی‌های دوره‌گرد که در گوشه و کنار شهر بساطشان را پهن کرده بودند رفتیم. در گوشه‌ای از شهر چادر بزرگی زده بودند و دست فروش‌ها و صنعتگران دوره‌گرد در زیر آن مشغول کار و کاسبی بودند و هنرمندان مختلفی با استفاده از فرصت به هنرنمایی می‌پرداختند. در آن جا، ما، دوست هنرمند ماتیا، بوب را دیدیم که با دو نفر از دوستانش در گوشه‌ای ایستاده بود. او به محض دیدن ما، به طرفمان آمد و بعد از این که از حال و وضع یکدیگر جويا شدیم پرسید:

- شما این جا چکار می‌کنید؟

ماتیا گفت:

- فعلاً برای تماشا آمده‌ایم.

- کار نمی‌کنید؟

- هنوز شروع نکرده‌ایم.

من پرسیدم:

- تو چطور؟ تو چرا کار نمی‌کنی.

بوب با عصبانیت، پایش را به زمین کوبید و گفت:

- من رو دست خوردم. ما پنج نفر بودیم که قرار شد به این شهر بیاییم و حرکات نمایشی ورزشی انجام بدهیم. ولی دو نفر از دوستانمان که نوازنده‌های گروه بودند به ماکلک زدند و نیامدند. دو روز است که این جا ول می‌گردیم. چون هیچ کس حاضر نمی‌شود بابت حرکت نمایشی بدون موسیقی پولی بدهد.

و بعد مثل این که همان لحظه این فکر به خاطرش رسیده باشد، اضافه کرد:

- شما حاضرید با ما کار کنید؟

من و ماتیا به یکدیگر نگاه کردیم و او گفت:

- ولی ما در این کار وارد نیستیم.

- کار ساده‌ای است. کافی است که یکی دوبار با هم تمرین کنیم. هر چه پول عایدمان شد، نصف می‌کنیم. نصف، شما سه نفر، و نصف ما.

- منظورت از نفر سوم ما کاپی است؟

بوب جواب داد:

- چرا که نه؟ او هم باید سهم خودش را بگیرد.

ماتیا نگاهی به من کرد و پرسید:

- تو چه می‌گویی؟

فهمیدم که می‌خواهد کمکی به دوستش بکند، چون ما هیچ نیازی به همراهی با گروه آنها را نداشتیم و می‌توانستیم هر جا که دلمان بخواهد برنامه اجرا کنیم. بودن با آنها ما را محدود می‌کرد. چون نمایش آنها طوری بود که به محل مخصوص نیاز داشت. ولی ما حتی می‌توانستیم در حالی که راه می‌رویم، موسیقی بزنیم و آواز بخوانیم و پول بگیریم. با این همه چون احساس کردم، ماتیا دلش می‌خواهد خدمتی برای دوست قدیمی‌اش انجام بدهد، پذیرفتم و برای روز بعد با بوب و رفقایش قرار گذاشتیم.

شب، که به نزد پدرم برگشتیم، موضوع قرار و مدارمان با بوب و دسته او را برای پدر گفتم.

او با رفتن ما مخالفتی نکرد، مشروط بر این که سعی کنیم در آمدمان کمتر از وقتی که به تنهایی کار می‌کردیم، نباشد. او، یک شرط دیگر هم گذاشت و آن این که کاپی را با خودمان ببریم. این موضوع، برای من، دشوارتر از شرط اول بود. چون ممکن بود دوباره از کاپی برای دزدی یا کارهای خلاف استفاده شود. پدرم که گویی متوجه تشویش و نگرانی من شده بود گفت:

- این جا شهر شلوغی است. وجود یک سگ در دوروبر ما باعث می‌شود که کسی جرأت نزدیک شدن به مال التجاره ما را نداشته باشد.

و بعد اضافه کرد:

- ما از فردا شب، به مسافرخانه بلوط کهن می‌رویم. اگر خواستید شب برگردید به آن جا

بیایید.

مسافرخانه بلوط کهن جایی بود که ما اولین شب اقامتمان در آن شهر را در آن جا گذرانده بودیم. این مسافرخانه که حدود یک مایل از شهر دور بود، به زن و شوهری تعلق داشت که قیافه‌های مشکوکی داشتند و جز افراد آشنا، کسی را به مسافرخانه خود راه نمی‌دادند. پیدا کردن مسافرخانه بلوط کهن، حتی در تاریکی شب، کار دشواری نبود. چون درست در کنار جاده اصلی، بر سر یک دوراهی قرار داشت. ولی تنها ناراحتی من این بود، که پس از یک روز کار خسته کننده مجبور بودیم، یک مایل راه برویم تا به آن جا برسیم.

چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتم. مخالفت کردن با حرف‌های پدرم کار آسانی نبود. و من فکر کردم که چنانچه با او وارد بحث و جدل بشوم ممکن است با رفتن ما نزد بوب و کار کردن با دسته آنها مخالفت کند و من نزد ماتیا و دوستانش سرشکسته بشوم. این بود که بدون چون و چرا قبول کردم. در حالی که با خودم فکر کردم، چرا با وجود آن همه جاهای مناسب و آشنایان دیگری که پدرم در آن شهر داشت، او، چنان محل دور افتاده و پرتی را برای اقامت ما انتخاب کرده است؟

صبح روز بعد، به کاپی غذا دادم و طناب او را به یکی از گازی‌ها بستم و به کیت گفتم که اگر مواظب او باشد، شب، موقع برگشتن یک آب نبات بزرگ برایش خواهم آورد.

وقتی به محلی که با بوب و دوستانش قرار گذاشته بودیم، رسیدیم. دیدیم که آنها مقدمات کار را آماده کرده و مشتری‌ها را جمع کرده و دارند برای نمایش با شکوه موزیکال و سراسر

خنده و تفریحشان تبلیغ می‌کنند. من و ماتیا، از این که می‌بایست بدون تمرین کار کنیم، سخت مضطرب و نگران شدیم، ولی بوب با چشمکی به ما فهماند که لازم نیست موضوع را این قدر جدی بگیریم.

نظر بوب درست بود. ما بلافاصله کار را شروع کردیم و بی آن که با مشکلی مواجه شویم، تا غروب، بدون استراحت، نواختیم و همراه با موسیقی ما، او و دوستانش، عملیات نمایشی ورزشی گاه جدی و گاه مضحکی انجام می‌دادند که فوق‌العاده مورد توجه تماشاگران قرار می‌گرفت. ما آن قدر بی وقفه کار کردیم که انگشتان دست من ورم کرده و گلوی ماتیا هم از بس که در شیپور دمیده بود، درد می‌کرد و صدایش گرفته بود.

بعد از استراحت کوتاهی در وقت شام، قرار شد یک دور دیگر برنامه اجرا کنیم چون با خنک شدن هوا، تماشاگران تازه‌ای به بازار مکاره می‌آمدند که خواهان دیدن نمایش ما بودند. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که به علت خستگی دوستان بوب، تخته سنگینی که با آن نمایش می‌دادند، از دستشان لغزید و روی پای ماتیا افتاد. شدت این ضربه به قدری بود که من فکر کردم استخوان پای او شکست. ولی خوشبختانه شکستگی در کار نبود، ولی به علت ضرب دیدگی شدید، ماتیا قادر به راه رفتن نبود.

به هر نحوی بود سرو ته کار را به هم آوردیم و بساط نمایش را جمع کردیم و تماشاگران متفرق شدند. حالا باید چه کار می‌کردیم؟ به ماتیا پیشنهاد کردم که در یکی از گاری‌ها شب را بگذرانند و خودم تصمیم گرفتم به مسافرخانه بلوط کهن بروم. ماتیا که نگران من بود گفت:

- تو هم بمان رمی.

- نمی‌توانم. شاید آنها بخواهند فردا به شهر دیگری بروند. من باید خبر داشته باشم.

- چه بهتر، بگذار بروند.

- نه ماتیا، من نمی‌توانم این طور از آنها جدا بشوم.

- بسیار خوب، پس امشب نرو، فردا با هم می‌رویم.

- چرا؟

- من خیلی نگرانم.

- خیالت آسوده باشد، فردا بر می‌گردم.

- اگر آنها اجازه ندهند چی؟

- هارپم را این جا می گذارم که به خاطر آن هم شده برگردم.
 با این که ماتیا دلش به رفتن من راضی نمی شد، ولی من رفتم. بعد از مدت ها این اولین شبی بود که بدون ماتیا می گذراندم. جاده خلوت بود و نور ماه که از لابه لای ابرهای سیاه و خاکستری می تابید، در میان درختان کنار جاده، اشکال و سایه های عجیبی بوجود می آورد که بی اختیار هر بیننده ای را می ترساند. با این که فوق العاده خسته بودم به سرعت راه می پیمودم که هر چه زودتر به مقصد برسم. قسمتی از راه را دوان دوان طی کردم و وقتی به مسافرخانه بلوط کهن رسیدم با کمال تعجب دیدم که هیچ اثری از گاری ها و کالسکه های ما در حیاط مسافرخانه نیست. در مسافرخانه بسته و تمام پنجره ها تاریک بود و نشان می داد که همه ساکنین آن بخواب رفته اند. تنها از یک پنجره کوچک که در کنار در ورودی بود، نور ضعیفی به بیرون می تابید. با دست چند بار به شیشه پنجره کوبیدم و منتظر ماندم. چند لحظه بعد، دربان مسافرخانه در حالی که فانوس کم نوری در دست داشت در را باز کرد و بعد از این که چشمش به من افتاد. سرش را از شکاف در بیرون آورد و با دقت اطراف را نگاه کرد و سپس گفت:
 - گاری های شما از این جا رفتند. پدرت گفت که اگر برگشتی به تو بگویم که باید فوراً به "لوئیزا" بروی. شب بخیر.

این حرف را که زد، محکم در را به روی من بست و رفت.
 خدای من! حالا چه کار باید می کردم؟ لوئیزا کجا بود؟ من تا آن موقع امم چنین جایی را نشنیده بودم. بلافاصله تصمیم گرفتم نزد ماتیا برگردم. با وجود خستگی فوق العاده دوباره به راه افتادم و راهی را که با آن همه ترس و دلهره پیموده بودم، بار دیگر بازگشتم.
 یک ساعت بعد، روی گاری، در بازار مکاره کنار بوب و ماتیا و دوستانش دراز کشیده بودم. آنها از بازگشت من، هم خوشحال بودند و هم متعجب. خیلی خلاصه جریان را برایشان شرح دادم و از شدت خستگی بی هوش شدم.
 صبح روز بعد، از خواب که بیدار شدم به یاد قضیه شب گذشته افتادم و به ماتیا گفتم که باید به لوئیزا بروم. او، مثل همیشه شروع به مخالفت کرد و بوب هم معتقد بود که نباید فرصتی را که به دست آمده تلف کنم و بهتر است از همین جا از آنها جدا بشوم و به جستجوی خانم میلیگان

و آرتور بروم. ولی من عقیده داشتم که این کار از نظر اخلاقی درست نیست. در حالی که ما مشغول گفتگو بودیم، دو نفر مأمور پلیس، در حالی که قلاده کاپی را در دست داشتند و او را در بازار مکاره گردش می دادند، به ما نزدیک شدند. کاپی به محض دیدن ما، قلاده اش را از دست مأمور پلیس بیرون کشید و به طرف ما دوید. پلیس ها که به دنبال کاپی به ما نزدیک شده بودند، به من گفتند:

- این سگ شماست؟

- بله.

- بنابر این شما باز داشت هستید؟

- بوب پرسید:

- به چه علت؟

- چون دیشب دو پسر بچه، در حالی که این سگ نیز همراهشان بوده از پنجره وارد کلیسا شده اند. ظاهراً این سگ را برده بودند که مواظبشان باشد. ولی وقتی سرایدار کلیسا بیدار شد و آن ها را تعقیب کرد از ترس او را رها و خودشان گریخته اند و سگ در داخل کلیسا مانده است. مأمور پلیس رو به دوستش کرد و گفت:

- دیدی گفتم بالاخره با کمک همین سگ دزدها را دستگیر می کنم؟

حالا دیگر همه چیز را فهمیده بودم. این بار هم خانواده ام، کاپی را نه برای محافظت از اجناسشان، بلکه برای دزدی از کلیسا لازم داشتند. و این که در آن موقع شب، بدون اطلاع قبلی، مسافر خانه بلوط کهن را ترک کرده و به لوئیز رفته بودند، در واقع برای فرار از چنگ پلیس بود.

احساس کردم آن چه که از وقوعش هراس داشتم، اتفاق افتاده است. اگر پلیس ما را توقیف می کرد، تمام آرزوهایمان برای پیدا کردن خانم میلیگان و فاش کردن توطئه قتل او به وسیله عمویش آقای جیمز میلیگان بدطینت، بر باد می رفت.

تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده از خودم دفاع کنم و بی گناهیم را به اثبات برسانم. ولی مشکل بزرگ صحبت کردن با پلیس به زبان انگلیسی بود. البته، در مدتی که در انگلستان بودم، به اندازه ای که بتوانم نزد پلیسی که مرا متهم به دزدی کرده بود، از خودم دفاع کنم. انگلیسی یاد گرفته بودم.

در این موقع ماتیان نیز که سر و صدایی شنیده بود از خواب بیدار شد و لنگ لنگان از

گاری پایین آمد. من از بوب خواش کردم که حرف‌های مرا برای مأمور پلیس ترجمه کند. گفتم:

- بوب، خواش می‌کنم به پلیس بگو که من دیشب تا یک ساعت بعد از نیمه شب با شما در بازار مکاره نمایش می‌دادم و بعد به مسافرخانه بلوط کهن رفتم و با صاحب آن صحبت کردم و برگشتم.

بوب حرف‌های مرا با دقت برای مأمور پلیس ترجمه کرد، ولی برخلاف آن چه که تصور می‌کردم استدلال من، مقبول واقع نشد و او گفت:

- دزدها، ساعت یک و ربع بعد از نیمه شب وارد کلیسا شده‌اند. پس او به اندازه کافی وقت داشته است.

بوب توضیح داد:

- ولی فاصله این جا تا کلیسا را نمی‌شود در یک ربع طی کرد.

- او می‌توانسته همه راه را بدود.

- ولی من می‌توانم قسم بخورم که او چنین کاری نکرده است.

- شما اگر مایل باشید می‌توانید این کار را در دادگاه انجام بدهید.

و بعد رو به من کرد و پرسید:

- آن رفیق دیگریت کجاست؟

- کدام رفیق؟

- همان که با هم از دیوار کلیسا بالا رفتید و شیشه پنجره را شکستید.

- من چنین کاری نکرده‌ام.

- در هر حال تو توقیف هستی و باید همراه ما بیایی.

کار از کار گذشته بود. رفتار آن مأمور پلیس طوری بود که نشان می‌داد به هیچ وجه حاضر

نیست نظرش را تغییر بدهد. آهسته، به زبان فرانسه به ماتیا گفتم:

- کاپی را از این جا ببر.

ولی مأمور پلیس متوجه شد و گفت:

- نه، نه، این سگ باید همراه ما باشد. دزدها دو نفر بوده‌اند. من باید به کمک او نفر دوم را

هم پیدا کنم.

و بعد رو به مأمور دوم کرد و گفت:

- این پسر را ببر زندان. من به دنبال دزد دومی می‌گردم.

جایی که مرا در آن زندانی کردند، یک زندان واقعی بود. پنجره‌هایش با میله‌های آهنی سیاه پوشانده شده و در اطراف حیاط آن، دیوار بلندی کشیده بودند که برج‌هایی در چهار گوشه آن تعبیه کرده بودند و در بالای آن برج‌ها، نگهبانان مسلحی کشیک می‌دادند. تمام وسایل سلول من، از یک تخت آهنی زنگ زده و یک صندلی چوبی شکسته تجاوز نمی‌کرد.

به یاد حرف‌های ماتیا افتادم. آیا ممکن بود من سال‌های طولانی در این زندان بمانم؟ وقتی داشتند مرا به این جا می‌آوردند. ماتیا آهسته در گوش من گفته بود که:

- غصه نخور، هر طور شده تو را نجات می‌دهیم.

ولی از یک پسر بچه غریب، چه کاری ساخته بود؟ حتی اگر بوب هم به او کمک می‌کرد، نمی‌توانست کاری انجام بدهد. از پنجره آهنی به بیرون نگاه کردم. حیاط زندان پر از نگهبان مسلح بود. قطر دیوارها به اندازه‌ای بود که زندان‌بان‌ها به راحتی روی دیوارها حرکت می‌کردند. ضخامت دیوار اطاقی هم که مرا در آن زندانی کرده بودند کمتر از یک متر نبود.

با گذشت هر لحظه بر نومیدی‌ام افزوده می‌شد. چطور می‌توانستم خودم را تبرئه کنم؟ اگر ماتیا و بوب می‌خواستند به من کمک کنند، باید سعی می‌کردند که به پلیس ثابت کنند که در ساعت وقوع جرم من نمی‌توانسته‌ام در آن جا باشم.

نزدیک ظهر، نگهبانی در را باز کرد و یک ظرف غذا، روی صندلی‌ای که جلو در بود گذاشت. از او پرسیدم:

- چه وقت مرا به دادگاه می‌برند؟

نگاه تحقیرکننده‌ای به من انداخت و گفت:

- چه می‌دانم، لابد فردا.

و بعد پرسید:

- چرا وارد کلیسا شدی؟ می‌خواستی شمع‌دانی‌های نقره را بدزدی یا نذورات کلیسا را؟

برای او قسم خوردم که این کار را نکرده‌ام. ولی او، در حالی که زیر لب ناسزا می‌گفت در آهنی را به هم کوبید و بیرون رفت.

از این که هیچ کس بی گناهی مرا باور نمی کرد و حتی حاضر نبود به حرف های من گوش کند، گلویم پر از بغض شد. آیا قاضی هم فردا با من همین طور رفتار می کرد؟ از این فکر قلبم نزدیک بود از حرکت باز ایستد.

در آن لحظه بیش از همیشه از این که به نصایح ماتیا توجه نکرده بودم، ناراحت بودم. اگر من در زندان می ماندم حتماً آن واقعه شوم اتفاق می افتاد. جیمز میلیگان بدجنس، آرتور را سر به نیست می کرد تا بتواند همه ثروت او را یک جا تصاحب کند.

۳- محاکمه

صبح روز بعد، نگهبانی که برایم غذا آورد گفت که باید برای رفتن به دادگاه آماده باشم. وقتی می‌خواستند مرا برای محاکمه ببرند، دست‌هایم را با طناب، از پشت بستند. طرز رفتار آنها با من و بسته بودن دست‌هایم و این که مأمورین با دقت از من مراقبت می‌کردند، لحظه‌ای مرا به تردید انداخت که نکند واقعاً مقصر باشم؟!

دادگاهی که مرا با کالسکه زندان به آن جا بردند، سالن بزرگی بود که با دیوار تخته‌ای کوتاهی به دو قسمت تقسیم شده بود. یک قسمت به قضات و وکیل مدافع و دادستان و قسمت دوم به تماشاچیان اختصاص داشت. مأمورین پلیس مرا به جایگاه مخصوص که در قسمت بالای دادگاه واقع شده بود، بردند. در این جا، سه قاضی در کنار هم، روی نیمکت بلندی نشسته بودند و در کنار آنها یک نفر منشی، با دفتر بسیار بزرگی که پیش رویش باز بود، نشسته و مرتباً در حال نوشتن بود.

در صندلی کنار من، مردی با گیسوان عاریه و لباس بلند ایستاده بود که بلافاصله تشخیص دادم که وکیل مدافع من است. از این که یک نفر وجود دارد که می‌تواند حداقل به زبان انگلیسی روان از من دفاع کند خوشحال شدم. چه کسی او را استخدام کرده بود؟ این قطعاً کار بوب و ماتیا بود. آنها حتماً تمام در آمد آن چند روز را یکجا به او داده بودند.

روبه روی وکیل مدافع، در جایگاه مخصوصی، دادستان ایستاده بود. او را هم از روی لباسش شناختم. مقدار زیادی کاغذ جلو دستش بود و مرتباً آنها را به هم می‌ریخت و جابه جا می‌کرد.

روبه روی ما، در جایگاه تماشاگران، افراد متفاوتی نشسته بودند. بعضی از آنها را نمی‌شناختم ولی از آن میان بلافاصله بوب و ماتیا و دوستانش و نیز سرایدار مسافرخانه بلوط کهن را شناختم. بوب و ماتیا، به آهستگی برایم دست تکان دادند و من به روی آنها لبخند زدم. حضورشان در آن جا باعث دلگرمی من بود.

با آن که طناب را از دست‌های من باز کرده بودند، ولی هنوز جای آن روی میچ‌هایم درد می‌کرد. این، از هر جهت، یک محاکمه کامل بود. وقتی رسمیت جلسه، با صدای ضربه چکش چوبی رئیس دادگاه اعلام شد، دادستان برخاست و با حرارت زیاد نطق غریبی درمذمت دزدی و بخصوص قبح و زشتی دزدی از کلیسا، ایراد کرد و دقایقی بعد که رئیس دادگاه به او تذکر داد که به اصل موضوع پردازد، شرحی در مورد چگونگی وقوع جرم بیان کرد. او گفت:

- ساعت یک و ربع بعد از نیمه شب، این پسر جوان، به اتفاق یک مرد مسن و یک سگ، به قصد دزدی به پشت دیوار کلیسای جرج مقدس رفته و با استفاده از خلوت بودن کوچه در آن ساعت از شب، پنجره‌ای را شکسته و با اتفاق سگشان وارد کلیسا شده و قصد دزدی داشته‌اند. در این موقع چند نفر عابر از آن جا گذشته و متوجه موضوع می‌شوند. سگ شروع به پارس کردن می‌کند و دزدها می‌گریزند و به علت عجله‌ای که داشته‌اند موفق به همراه بردن سگ نمی‌شوند. عابری، سرایدار کلیسا را بیدار می‌کنند ولی نشانی از سارقین نمی‌یابند. پلیس سگ را می‌گیرد و روز بعد، با کمک او یکی از دزدها را که همین پسر بچه است، دستگیر می‌کند. و حالا آنها در پی دستگیری نفر دیگر هستند.

دادستان سپس با توجه به این که دزدی از کلیسا، قبح مضاعفی دارد، خواستار اجرای شدیدترین تنبیهات در مورد من شد و گفت دادگاه باید چنان درسی به من بدهد که دیگر هیچ کس فکر سرقت از کلیسا به مغزش خطور نکند.

بعد از تمام شدن صحبت‌های دادستان، یکی از قضات دادگاه سؤال‌هایی در مورد اسم و سن و شغل من پرسید. من آنها را به انگلیسی جواب دادم و بعد خواستم اجازه بدهند که به زبان فرانسه صحبت کنم. رئیس دادگاه قبول کرد و من شروع به استدلال کردم و سعی کردم ثابت کنم که در آن ساعت من نمی‌توانستم در محل وقوع جرم باشم. در ضمن صحبت به منشی دادگاه نگاه کردم و متوجه شدم که دست از نوشتن کشیده است و با بلاتکلیفی به اطراف نگاه

می‌کند. دریافتم که آن بیچاره زبان فرانسه نمی‌فهمد و نمی‌داند چه کار باید بکند.

قاضی پرسید:

- دقیقاً در ساعت یک و ربع شما کجا بودید؟

- در راه مسافرخانه بودم.

- چطور می‌توانید این حرف را ثابت کنید. آیا در آن ساعت کسی شما را در راه دیده است که بتواند شهادت بدهد؟

- نه، در آن موقع شب جاده کاملاً خلوت بود و هیچ کس مرا ندید.

- پس می‌توان این طور نتیجه گرفت که اندکی قبل از ساعت یک و ربع، شما از بازار مکاره بیرون آمده و در سر راه به رفیق دزدتان ملحق شده و به اتفاق به طرف کلیسا حرکت کرده‌اید و چون موفق به دزدی نشده‌اید، به طرف مسافرخانه رفته و در ساعت یک و نیم به آن جا رسیده‌اید.

- ولی هیچ کس نمی‌تواند این همه راه را در عرض مدت یک ربع ساعت طی کند.

- شما می‌گویید ساعت یک و ربع به مسافرخانه رسیده‌اید. شاید دیرتر بوده باشد. از این‌ها گذشته، در مورد سگتان چه می‌گویید؟ سگ متعلق به شما بوده است یا خیر؟

- بله سگ من است.

- پس لابد می‌توانید بگوئید شب گذشته سگ شما تا صبح در کلیسا چه می‌کرده است؟

- نمی‌دانم. من او را به یکی از گاری‌ها بسته بودم. در وقتی که مشغول نمایش بودیم یک نفر آن را باز کرده و برده است. ولی چه کسی، نمی‌دانم.

در این موقع ماتیا، از میان تماشاگران اشاره می‌کرد که ادامه بدهم و واقعیت را بگویم. شاید باز هم مثل همیشه حق با او بود و اگر موضوع را می‌گفتم نجات پیدا می‌کردم. ولی نتوانستم این کار را بکنم. چون یقین داشتم چنانچه پای پدرم به دادگاه کشیده شود، پلیس در مورد دیگر کارهای او نیز تحقیق خواهد کرد و باید تمام عمرش را در زندان‌ها بگذراند و خانواده‌اش بی‌سرپرست و سرگردان خواهند شد. از آن گذشته، من هنوز وی را پدر خودم می‌دانستم و حاضر نبودم حرفی علیه او بزنم.

رئیس قضاات از سرایدار کلیسا خواست که برای ادای توضیحات به جایگاه شهود بیاید. او، بعد از آن که به کتاب مقدس سوگند یاد کرد که حقیقت را بگوید و جز حقیقت چیزی بر

زبان نیاورد، توضیح داد که چطور او را از خواب بیدار کرده‌اند و به اتفاق چند نفر از عابری‌ن، وارد صحن کلیسا شده و در آن جا سگ را دیده که به هر سو می‌دویده، ولی از دزدان خبری نبوده است. او گفت تا به حال چنین واقعه‌ای در کلیسای "جرج مقدس" بی سابقه بوده و هرکس چنین جرأتی بخود داده که شیشه پنجره را بشکند و شبانه برای سرقت اشیاء متبرک وارد کلیسا شود، باید آدم کافر و لامذهبی باشد و لازم است که به شدت مجازات شود.

سرایدار، مرد چاق و کوتاه قدی بود که صورت گرد و چشمان پف کرده‌ای داشت و به نظر آدم دائم الخمری می‌رسید؛ وکیل مدافع من، که تا این موقع ساکت نشسته بود و از حرف‌های همه یاد داشت بر می‌داشت، بعد از تمام شدن شهادت سرایدار، از رئیس دادگاه خواست که به او اجازه بدهد که سؤالاتی را مطرح کند. این اجازه به وی داده شد و او از سرایدار پرسید:

- معمولاً چه کسی شب‌ها در کلیسا را می‌بندد؟

سرایدار جواب داد:

- من این کار را می‌کنم.

- آیا می‌توانید سوگند بخورید که آن شب وقتی داشتید برای آخرین بار دز را می‌بستید، این سگ در داخل حیاط کلیسا در گوشه‌ای پنهان نبوده است؟

- ولی من سگ را ندیدم.

- چشم‌های شما خوب کار می‌کند؟

- مثل چشم‌های بقیه است.

- آیا این موضوع صحت دارد که شما، چند ماه قبل در جلو مغازه قصابی با یک لاشه گاو

که جلو در مغازه آویزان بوده برخورد کرده‌اید؟

- بله، ولی آن روز من حواسم پرت بود و لاشه گاو را ندیدم.

- چرا حواستان پرت بود؟

- خوب، من عادت دارم که بعد از غذا چند لیوان آبجو می‌خورم.

- چند لیوان؟

- بستگی دارد. معمولاً دو، یا سه لیوان.

- آن شب چطور؟ دو سه لیوان خورده بودید یا بیشتر؟

- شاید کمی بیشتر.

- پس امکان داشت که وقتی داشتید در را می‌بستید، متوجه وجود سگ در حیاط نشده باشید. همان طور که دفعه قبل، لاشه گاو را در مقابل در مغازه ندیده بودید.
سرایدار، که منتظر چنین سؤالاتی از طرف وکیل مدافع من نبود، به شدت سرخ شده بود و عرق از سروریش می‌ریخت.

وکیل مدافع، رو به رئیس دادگاه کرد و گفت:

- آقای رئیس، همان طور که ملاحظه می‌فرمایید امکان این که این آقای محترم اشتباه کرده باشد، وجود دارد. به نظر من این سگ از غروب در حیاط کلیسا بوده و وجود او هیچ ارتباطی به موضوع شکسته شدن پنجره ندارد و چون سرقتی هم اتفاق نیفتاده باید گفت که تمام این قضیه یک سوء تفاهم بوده و نیازی به این محاکمه نیست.
مهارت وکیل مدافع در دفاع از من واقعاً فوق‌العاده بود. اگر آن چه او گفته بود مورد قبول قضات دادگاه قرار می‌گرفت، تبرئه شدن من حتمی بود.

بعد از سرایدار، تمام افرادی که به نحوی با این ماجرا مرتبط بودند، به جایگاه شهود آمدند و مشاهدات خود را بیان کردند. حرف‌هایی که آنها می‌زدند همه شبیه به هم بود. آنها هیچ چیز جز شکسته شدن پنجره ندیده و صدایی جز صدای پارس سگ نشنیده بودند.
سپس، شاهدهایی را که من معرفی کردم و عبارت بودند از بوب، ماتیا و دوستانش و نگهبان شب مسافرخانه بلوط کهن به جایگاه آمدند و همه بعد از قسم خوردن اعلام کردند که آن شب مرا دیده‌اند. و در ساعتی که جرم اتفاق افتاده بود، من نمی‌توانستم در کلیسای جرج مقدس باشم.

در پایان جلسه محاکمه، رئیس دادگاه از من سؤال کرد که آیا حرف دیگری دارم که به عنوان دفاع از خودم بزنم؟ و من جواب دادم که فقط می‌توانم بگویم بی‌تقصیرم و حرف دیگری ندارم.

جریان محاکمه، به نظر من بسیار خوب پیش رفته بود و حقیقت این بود که بهتر از آن امکان نداشت و من تقریباً اطمینان داشتم که نجات خواهم یافت.

ولی متأسفانه این طور نشد. پس از خاتمه بازپرسی، دادگاه باصطلاح وارد شور شد و قضات برای تصمیم‌گیری بیرون رفتند و وقتی دوباره برگشتند، رئیس قضات اعلام کرد که دلایل و مدارک برای صدور حکم قطعی کافی نیست و این پرونده باید برای بررسی مجدد، به

دادگاه عالی فرستاده شود!

با شنیدن این حرف، من که تا آن لحظه سر پا ایستاده بودم، بی اختیار روی نیمکت نشستم و سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و درد شدیدی در شقیقه‌هایم پیچید و با خود گفتم:
- لعنت بر من! چرا به حرف ماتیا گوش نکردم!

فصل سیزدهم

۱- زندان

نخستین شب بعد از محاکمه، یکی از بدترین شب‌های زندگیم بود. مطالبی را که ماتیا در مورد زندانیان برایم گفته بود به خاطر می‌آوردم و از ترس، تنم می‌لرزید. از طرف دیگر چنانچه در زندان می‌ماندم، مرگ آرتور معصوم و بی‌گناه قطعی بود.

چند روز بعد، مرا از زندانی که در آن بودم، به یک بازداشتگاه در قرارگاه پلیس منتقل کردند. مأمورینی که مرا جابه‌جا کردند، آدم‌های خوبی بودند و در راه توانستم از آنها علت این تغییر زندان را بپرسم. آنها گفتند که قرار است روز بعد برای محاکمه در دادگاه عالی مرا به شهر دیگری ببرند.

پرسیدم، به نظر آنها من تا کی در زندان خواهم ماند؟ و یکی از آنها جواب داد تا وقتی که دزد دوم هم پیدا شود. تازه آن وقت دوباره محاکمه‌ها از نو آغاز خواهد شد. حالا می‌توانستم بفهمم چطور می‌شود که یک نفر بی‌گناه، سال‌ها در یک زندان می‌ماند و هنگامی که بی‌گناهی‌اش ثابت می‌شود و از زندان بیرون می‌آید، بر اثر معاشرت و همنشینی با دزدان و جنایتکاران، به یک آدم مستعد برای ارتکاب هر نوع جنایتی تبدیل می‌شود.

زندان پلیس، نسبت به جای قبلی بهتر و قابل تحمل‌تر بود. از پنجره‌ای که به کوچه داشت، می‌توانستم صدای رفت و آمد عابرین را بشنوم و حرکت پاره ابرها را در آسمان آبی ببینم. نزدیک غروب، صدای شیپور شنیدم و بلافاصله تشخیص دادم که نوازنده آن کسی جز ماتیا نمی‌تواند باشد. او آهنگی را می‌نواخت که خود من یک وقت نت آن را به وی آموخته

بودم. همراه با صدای شیپور، سرو صدا و همه مردم هم شنیده می شد و معلوم بود که تماشاگران زیادی به دور آنها جمع شده اند و احتمالاً در آمد خوبی خواهند داشت. از شنیدن صدای شیپور ماتیا دلم گرفت و چیزی نمانده بود که گریه کنم، ولی ناگهان در میان سرو صدا و موزیک، یک نفر به زبان فرانسه فریاد زد:

- فردا صبح، قبل از طلوع.

این کلمات گرچه بالحنی شبیه به آواز ادا شد، ولی من بلافاصله فهمیدم که هیچ ارتباطی به کار آنها ندارد و در واقع پیام مخصوصی برای من محسوب می شود.

لحظاتی بعد، صدای ساز و آواز دوستانم، به تدریج از کنار دیوار زندان دور شد و به همراه آن هیاهوی جمعیت نیز فرو نشست و من با دنیایی فکر و خیال تنها ماندم.

آنها، فردا صبح، قبل از طلوع، چه کار می خواستند بکنند؟ اگر قصد نجات مرا داشتند کارشان دیوانگی محض بود. با این حال، من می دانستم که فردا، قبل از طلوع خورشید باید بیدار باشم.

اما چه کسی در آن شرایط می تواند بخوابد؟ تمام شب را بیدار ماندم و به دقت به کوچک ترین صداهایی که می شنیدم، گوش فرا دادم. لحظات باکندی می گذشت. ولی بالاخره لحظه ای را که انتظار داشتم فرار رسید.

هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که صدای بسیار ضعیف افتادن چیزی را در کف اتاق شنیدم. به سرعت از جا پریدم و اطراف خود را جستجو کردم. یک گلوله کوچک کاغذی در کنار تخت خواب افتاده بود. به در میله ای زندان که به اطاق نگهبانی پلیس باز می شد نگاه کردم. هیچ کس در آن جا نبود. با عجله گلوله کاغذی را برداشتم و در کف دستم پنهان کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

آن ها چه طور توانسته بودند این کار را بکنند؟ ارتفاع پنجره، که نزدیک سقف اتاق قرار داشت، از کوچه چندین برابر بود. چون این قسمت از ساختمان در روی تپه ای خاکی بنا شده بود که با کف خیابان فاصله زیادی داشت. این کار ماتیا نمی توانست باشد. ولی بوب چرا. از او همه کاری ساخته بود.

قلبم به تندی در سینه می زد. لحظاتی صبر کردم تا آرامش خود را باز یابم و بعد، وقتی اطمینان پیدا کردم که نگهبان پلیس، به خواب رفته است، کاغذ را باز کردم و خواندم. به زبان

فرانسه نوشته شده بود:

«فردا صبح قرار است تو را برای محاکمه با قطار به شهر کنت ببرند. سعی کن در یکی از کوپه‌های جلو در بنشینی. درست سه ربع ساعت بعد از حرکت قطار از ایستگاه اول، از سرعت آن کاسته خواهد شد. در را باز کن و خود را از قطار به بیرون بیندازد، یک سرایشی تند در کنار ریل وجود دارد که باید از آن به پایان بغلتی. ما همان جا، با گاری منتظر هستیم. از هیچ چیز نترس فقط دقت کن با پاهایت روی زمین فرود یایی. دوستان تو بوب و ماتیا.»

یک بار دیگر پیام را خواندم. آیا آنها دیوانه نبودند؟ ولی مگر چاره دیگری هم وجود داشت؟ این بار تصمیم گرفته بودم که به هیچ وجه تردید نکنم.

تکه کاغذ را بعد از این که دقیقاً مطالب آن را به خاطر سپردم، جویدم و قورت دادم. حالا دیگر می‌توانستم با خیال آسوده بخوابم. چشم‌هایم را بستم و وقتی بیدار شدم، آفتاب همه جا را روشن کرده بود و پلیس نگهبان بازداشتگاه با یک ظرف کوچک صبحانه در دست، داشت مرا برای بیدار شدن به شدت تکان می‌داد.

از جا پریدم و در یک لحظه همه حوادث چند ساعت قبل، به سرعت از ذهنم گذشت. خوشبختانه همه چیز بر وفق مراد بود. بعد از خوردن صبحانه به همراه دو نفر مأمور به طرف ایستگاه راه آهن به راه افتادیم. آنها چندان به من سخت نمی‌گرفتند. حتی دست‌های مرا هم نبستند. وقتی سوار قطار شدیم همان طور که بوب و ماتیا سفارش کرده بودند جلو در کوپه نشستیم.

در راه به تنها چیزی که فکر می‌کردم، کاپی بود. اگر من موفق به فرار می‌شدم بر سر او چه می‌آمد؟ کاپی، تنها یادگاری بود که از سینیور ویتالی بزرگ برای من باقی مانده بود و به هیچ عنوان مایل نبودم آن را از دست بدهم.

در راه چند بار به ساعت نگاه کردم و به دقت مواظب گذشت زمان بودم. هنوز ساعتی را که پیر آکن باغبان، در زندان به من داده بود، همراه داشتم. حدود چهل دقیقه از حرکت قطار از ایستگاه گذشته بود که به تدریج از سرعت آن کاسته شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. درست در چند قدمی من، سرایشی تندی قرار داشت که از چمن و علف پوشیده شده بود. از زیر چشم نگاهی به مأمورین پلیس انداختم. یکی از آنها با بی‌خیالی، کلاهش را تا روی بینی‌اش پایین کشیده و مشغول چرت زدن بود و دیگری داشت از پنجره دیگر، بیرون را نگاه می‌کرد.

در یک چشم به هم زدن از جا برخاستم و در کشویی کوپه را باز کردم و با تمام نیرویی که در خود داشتم، جستی زدم و از قطار پایین پریدم و لحظه‌ای بعد، در برخورد با زمین از هوش رفتم.

۲- رهایی

با شنیدن صداهای گنگی به هوش آمدم. سرم به شدت درد می‌کرد. سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم، ولی نتوانستم. مثل این بود که وزنه‌های سربی سنگینی به پلک‌هایم آویخته باشند. صدای حرکت چرخ‌هایی به گوش می‌رسید و من به شدت تکان می‌خوردم احساس می‌کردم که هنوز در قطار هستم. ولی لحظاتی بعد، صدای گفتگوی بوب و ماتیا را تشخیص دادم که می‌گفتند:

- دارد به هوش می‌آید.

- یک کاسه دیگر آب بریز روی صورتش.

آب، مثل شلاقی به گونه‌هایم برخورد کرد و از ضربه آن حس کردم که هوشیارتر شدم. اکنون می‌توانستم بفهمم که روی توده‌ای کاه، در یک گاری در حال حرکت هستم. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم سگ زرد و بد ترکیبی صورتم را می‌لید. کمی که دقت کردم، ماتیا را شناختم. پرسیدم:

- کجا هستیم؟

- در گاری بوب، و در راه فرانسه.

- خدا را شکر که نجات پیدا کردم.

بوب که مشغول راندن گاری بود، سرش را برگرداند و پرسید:

- دست و پایت نشکسته است؟

- فکر نمی‌کنم. ولی همه تنم درد می‌کند.

- آن طور که تو خودت را از قطار بیرون انداختی باید له و لورده شده باشی. چرا صبر نکردی قطار سرعتش کمتر بشود؟

- فرصت خوبی بود که نمی خواستم آن را از دست بدهم. یکی از محافظینم خواب بود و آن یکی داشت بیابان را نگاه می کرد.

بوب گفت:

- به هر حال خیلی شانس آوردی. وقتی قطار ایستاد، ما هنوز نتوانسته بودیم تو را پیدا کنیم. خوشبختانه فاصله قطار از جایی که ما منتظرت بودیم زیاد بود و بوب توانست تو را پیدا کند و به گاری برساند.

در این موقع سگ زرد بد ترکیب دوباره خودش را به من رساند و شروع به لیسیدن دست و پایم کرد با دیدن او بیاد کاپی افتادم و پرسیدم:

- کاپی کجاست؟

ماتیا و بوب هر دو خنده بلندی کردند و ماتیا گفت:

- بوب، نه تنها در تغییر قیافه خودش، بلکه در تغییر قیافه حیوانات هم استاد است. او کاپی را رنگ کرد.

- چطور این کار را کردید؟

- قصه اش طولانی است... فعلاً کارهای دیگری داریم. بعداً برایت تعریف می کنم.

بوب، این را گفت و خطاب به ماتیا اضافه کرد:

- بیا هدایت گاری را به عهده بگیر، من باید وضع ظاهری این گاری را عوض کنم که اگر ما را تعقیب کردند، لو نرویم.

چند دقیقه بعد، در حالی که گاری اش همچنان به سرعت در حال حرکت بود با افراشتن چند میله و برپا کردن یک چادر بزرگ کرباس، آن را به صورت یک کالسکه سیرک در آورد. از ماتیا پرسیدم:

- حالا کجا داریم می رویم؟

- به بندر "لیتل هامپتون" برادر بوب در آن جاست و کشتی کوچکی دارد که با آن کارهای

تجارتی بین بندر نرماندی و انگلستان انجام می‌دهد. ما همه وسایل این فرار را مدیون بوب هستیم. فکر انداختن گلوله کاغذ، بوسیله لوله شیشه‌ای به زندان تو و سفر با گاری به فرانسه، همه از جانب او بود.

بوب درحالی که لگام اسب‌ها را برای متوقف کردن گاری می‌کشید گفت:
- شما یک بار در شرایط بسیار دشوار به من کمک کردید و حالا نوبت من بود.
و بعد اضافه کرد:

- حالا باید کمی استراحت کنیم.
پس از یک توقف کوتاه و خوردن غذای مختصری که آنها همراه آورده بودند، دوباره به راه افتادیم و بوب گفت:

- باید عجله کنیم، چون برادرم هر هفته، صبح‌های شنبه به فرانسه می‌رود و اگر ما بتوانیم تا دو ساعت دیگر خودمان را به لیتل هامپتون برسانیم، شما می‌توانید فردا صبح سوار کشتی بشوید.

بر اثر تکان‌های یکنواخت کشتی و خستگی، به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم خود را دربار انداز بندر دیدم. چند دقیقه بعد، بوب، به اتفاق ملاحی که پیراهن آبی آستین کوتاه به تن و کلاه دریانوردان را به سر داشت، برگشت و گفت:

- این برادر من است. او شما را به فرانسه خواهد برد. من باید به سرعت برگردم. هیچ‌کس نباید بفهمد که من این جا بوده‌ام.

با بوب خدا حافظی کردیم و با آرزوی این که روزی دوباره بتوانیم یکدیگر را ببینیم از هم جدا شدیم.

او حق دوستی را در مورد ما به تمامی ادا کرده بود.

فصل چهاردهم

۱- بازگشت به (فرانسه).

سفر، بی هیچ حادثه بدی سپری شد و غروب همان روز به فرانسه رسیدیم. هوا مساعد بود و باد موافقی می وزید و کشتی با سرعت مطلوب حرکت می کرد و تکان زیادی نداشت. ولی این بار هم ماتیا، مثل وقتی که به انگلستان می رفتیم، دچار دریا زدگی شده و تمام طول مدت سفر را در گوشه ای خوابیده بود.

با سفارشی که بوب به برادرش کرده بود، بابت این سفر پولی نپرداختیم. ما جز وسایل موسیقی مان، چیزی همراه نداشتیم. به همین جهت، بعد از ورود به فرانسه، با پولی که در مدت زندان من، ماتیا جمع کرده بود، دو کوله پشتی و مقداری لباس و پوشاک و شانه و صابون و مسواک و یک نقشه تازه کشور فرانسه را خریدیم.

روزهایی را که در انگلستان پشت سر گذاشته بودیم، بیشتر به یک خواب و خیال شبیه بود. اکنون من اطمینان پیدا کرده بودم که متعلق به خانواده دریسکال نیستم و باید جستجوی خانواده و والدینم را، بار دیگر از نو آغاز کنم. ولی در حال حاضر، مهم ترین مسأله پیدا کردن خانم میلیگان و آرتور بود.

من پیشنهاد کردم که مسیر سفرمان را در حاشیه رودخانه ها و کانال های قابل کشتی رانی فرانسه قرار بدهیم. زیرا می دانستیم که آرتور هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده و احتمالاً هنوز در قایق قو زندگی می کند. در طول راه هر جا که گروهی از ملاحان را می دیدیم از آنها سراغ قایقی را با نشانی هایی که از قایق قو داشتیم، می گرفتیم. ولی هیچ کس از چنان قایقی خبری نداشت. ما در ساحل رودخانه های "سن"، "لوار" و "گارن" پیش می رفتیم و مانند گذشته،

نوازندگی و خوانندگی می‌کردیم و زندگی مان را می‌گذرانیدیم.

بعد از پنج هفته به "شارنتون"^۱ رسیدیم و در آن جا بود که برای اولین بار از قایق قو خبر گرفتیم. یک ملاح پیر، به ما گفت که در حدود دو ماه قبل، قایقی که بسیار به یک خانه شناور شباهت داشته، از آن جا گذشته و به طرف قسمت بالای رودخانه سن رفته است. با آن که دو ماه، زمان زیادی بود، ولی من مطمئن بودم که آنها نباید زیاد دور شده باشند. چون مادام میلیگان، اغلب در نقاط خوش آب و هوا توقف می‌کرد.

بعد از طی ساحل سن، راهمان را در مسیر جریان "ایون"^۲ ادامه دادیم. در آن جا اشخاص زیادی را دیدیم که از قایق قو و سرنشینان آن خبر داشتند. وقتی به نزدیکی شهری رسیدیم که لوئیز با عمه‌اش کاترین در آن جا زندگی می‌کردند، تصمیم به دیدار آنها گرفتیم. زیباترین لحظه زندگی من، روزهایی بود که در باغ پیراکن مهربان، و در میان خانواده او گذراندم و با لوئیز خردسال، همبازی بودم.

خانه آنها را، با نشانی‌هایی که از گذشته به خاطر داشتم، به آسانی پیدا کردیم. وقتی در زدیم، زنی در را باز کرد که کاترین نبود. سلام کردم و گفتم:

- ما می‌خواستیم خانم "سوریور"^۳ را ببینیم.

او، با تعجب به ما نگاه کرد و جواب داد:

- ولی آنها مدت‌هاست که این جا زندگی نمی‌کنند.

- کجا رفته‌اند؟

- مصر.

- مصر؟!

من و ماتیا چنان یکه‌ای خوردیم که آن زن پرسید:

- مگر شما چه نسبتی با او دارید؟

ماتیا وارد صحبت شد و گفت:

1 - Charenton

2 - Iyenne

3 - Surior

- ما دوستان قدیمی آنها هستیم. بخصوص رمی با لوئیز دوست بوده است.

- این پسر رمی است؟ خانم سوریور در مورد شما با من صحبت کرده بود.

و بعد از ما دعوت کرد که وارد خانه شویم و ساعتی استراحت کنیم. او، در این مدت برای ما گفت که خانم سوریور، بعد از فوت شوهرش تصمیم گرفت که از این جا برود و توضیح داد که چون خانم کاترین، دایه زن جوانی بود که شوهرش به مأموریت مصر می‌رفت، تصمیم گرفت همراه آنها برود. او، از بابت بچه‌هایش مشکلی نداشت چون هر یک از آنها به کاری مشغول بود. تنها مشکل او وجود لوئیز بود. تصادفاً در همین وقت، قایقی از این جا عبور کرد که سرنشین آن یک زن انگلیسی مهربان به اسم خانم میلیگان و پسرک خردسال بیماری به نام آرتور بود. آنها وقتی موضوع را فهمیدند از خانم کاترین در خواست کردند که لوئیز را به آنها بدهد که هم سرپرستی و تربیتش را به عهده بگیرند و هم به عنوان یک همصحبت و همبازی، در قایق همراه آنها باشد.

در تمام مدتی که آن زن حرف می‌زد، من از شدت تعجب زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم حرفی بزنم. این واقعه، به یک قصه بیشتر شباهت داشت تا واقعیت. ماتیا، که کمتر از من هیجان زده شده بود، پرسید:

- حالا آنها کجا هستند؟

- نمی‌دانم. قرار بود لوئیز وقتی به جای ثابتی رسیدند و اقامت کردند برای من نامه بنویسد. اما هنوز نامه‌ای از او نرسیده است. ولی به طوری که صحبت بود، می‌خواستند به جنوب فرانسه و یا سوئیس بروند. و چون که هنوز نامه‌ای از آنها نرسیده، من فکر می‌کنم که حالا باید در سوئیس باشند.

وقتی از خانه سابق عمه کاترین بیرون آمدیم، مثل گذشته‌ها، من کوله‌بارم را روی دوش راستم انداختم، و هارپ را به دست چپم گرفتم و با نگاهی به ماتیا گفتم:

- پیش به سوی سوئیس.

۲ - در جستجوی (قو)

اکنون علاوه بر خانم میلیگان و آرتور، باید در پی لوئیز هم می‌گشتیم. این جستجو چه قدر طول می‌کشید؟ هیچ‌کسی نمی‌دانست. ما در طول رودخانه "رن" جلو می‌رفتیم و به هر جا که می‌رسیدیم سراغ قایق قو را می‌گرفتیم. بالاخره، در بعد از ظهر یک روز گرم، من از دور قایق آشنا را دیدم و آن را شناختم. ولی وقتی به نزدیک قایق رسیدیم، آن را در گوشه‌ای از ساحل ایستاده دیدیم؛ در حالی که کسی روی عرشه آن دیده نمی‌شد!

با زحمت زیاد، یکی از خدمه قایق را، در یکی از کافه‌های ساحلی پیدا کردیم و وقتی از او سراغ آرتور و خانم میلیگان را گرفتیم، جواب شنیدیم که حال آرتور روبه بهبود است و آنها برای اجاره کردن یک خانه بیلاقی در ساحل دریاچه "ژنو" به شهر "وولی" رفته‌اند و عموی آرتور نیز همراه آنها می‌باشد.

عموی آرتور؟ یعنی همان مرد دندان‌گراز انگلیسی که به خون آرتور تشنه بود؟ از آن لحظه به بعد، تمام روزها و شب‌های ما با اضطراب و نگرانی شدید همراه بود. با عجله به راه افتادیم تا خودمان را به شهر "ووی" برسانیم. از شدت دلهره و ناراحتی نه می‌توانستیم کار کنیم و نه غذایی بخوریم. حتی حوصله حرف زدن با یکدیگر را هم نداشتیم. اگر هر چه زودتر موفق به پیدا کردن مادام میلیگان نمی‌شدیم، ممکن بود آرتور جانش را از دست بدهد. ماتی‌ا حدس می‌زد که جیمز میلیگان خبر بهبودی آرتور را شنیده به سوئیس آمده و قطعاً خیال بدی درباره او دارد.

حرف‌های ماتیا، بر نگرانی من می‌افزود چون او در حدس‌هایش اغلب اشتباه نمی‌کرد. سرانجام به ووی رسیدیم و در حالی که تمام پس‌انداز خود را خرج کرده بودیم و حوصله کار کردن هم نداشتیم، کوچه به کوچه و خانه به خانه شروع به جستجو کردیم. ولی در آن شهر کوچک، هیچ کس افرادی را با آن مشخصات نمی‌شناخت.

یک روز غروب، که در کمال ناامیدی، پای دیوار باغ بزرگی نشسته بودیم و من، ترانه غمگینی را با هارپ می‌نواختم و با آواز می‌خواندم. ناگهان در باغ باز شد و من لوئیز کوپولو را، که اکنون کمی بزرگتر شده بود، در مقابل خودم دیدم. برای چند لحظه فکر کردم که دچار توهم و خواب و خیال شده‌ام. ولی وقتی او فریاد زد: رمی! و به طرف من دوید و کاپی نیز با دیدن او جست و خیز کنان شروع به دویدن کرد، من اطمینان پیدا کردم که خود اوست. ما، بالاخره، خانم میلیگان و آرتور و لوئیز را پیدا کرده بودیم.

من از این حادثه غیر منتظره به قدری هیجان زده شده بودم که نمی‌دانستم چه کار می‌کنم و از لوئیز خواستم که فوراً ما را نزد آنها ببرد، ولی ماتیا، که مثل همیشه حواسش جمع بود مانع شد و از لوئیز پرسید:

- آیا آقای جیمز میلیگان هم نزد شماست؟

- بله او چند روزی است که به این جا آمده.

ماتیا رو به من کرد و گفت:

- تو نباید فعلاً بیایی، من همراه لوئیز می‌روم و همه چیز را برای خانم میلیگان تعریف می‌کنم و هرچه او گفت همان طور عمل می‌کنیم.

- فکر خوبی است، ماتیا. او ترا ندیده و نمی‌شناسد.

آنها رفتند و من در پای دیوار باغ، روی علف‌ها دراز کشیدم و مستظر ماندم. تقریباً نیم‌ساعتی گذشت که دوباره در باغ باز شد و ماتیا، همراه خانم میلیگان از در بیرون آمدند. کاپی که بوی آشنای خانم میلیگان را تشخیص داده بود، به طرف او دوید، و من نیز وقتی مطمئن شدم که جیمز میلیگان بدجنس همراهشان نیست، به سوی آنها رفتم.

مادام میلیگان، با مهربانی زیاد مرا در آغوش گرفت و با اشتیاق بوسید و گفت:

- پسر نازنین من!

در دست‌های او مهربانی و گرمی خاصی بود که من تا آن لحظه، در دست‌های هیچ کس

دیگر نظیر آن را احساس نکرده بودم. او همان جا، در کنار دیوار باغ روی علف‌ها نشست و گفت:

- دوست تو ماتیای خیلی چیزها را برای من تعریف کرد، حالا خودت باید به طور کامل آن چه را که در سفر انگلستان بر تو گذشت برآیم بگویی.

و من که هفته‌ها و ماه‌های بسیاری انتظار چنان لحظه‌ای را می‌کشیدم، مو به مو داستان زندگی‌ام را بعد از جدا شدن از آنها، تا آن روز تعریف کردم و در پایان اضافه کردم که ترس ما اکنون بیشتر بخاطر آرتور است. مادام میلیگان گفت:

- حق با شماست. رازی که شما تصادفاً به آن پی برده‌اید، بسیار حائز اهمیت است. خوشبختانه تاکنون هیچ اتفاقی نیفتاده و حال آرتور روبه بهبود می‌باشد. اکنون هم که به این موضوع پی برده‌ایم، دیگر جای نگرانی وجود ندارد. چون می‌توانیم با هوشیاری عمل کنیم. من باید در این خصوص با وکیل خودم مشورت کنم، فعلاً صلاح نیست که شما با ما زندگی کنید. من تا دو ساعت دیگر یک نفر را خواهم فرستاد که در هتل آلپ اطاقی برای شما اجاره کند. همان جا اقامت کنید تا من شما را خبر کنم.

وقتی می‌خواستیم از یکدیگر جدا شویم، در حالی که کاپی در میان دست و پای خانم میلیگان می‌لولید، او بار دیگر با محبت بسیار سر و روی مرا غرق بوسه کرد و من در یک لحظه دیدم که چشم‌هایش از گریه نمناک شد و برق زد.

فصل پانزدهم ۱ - جشن در کوچه‌های (ووی)

هتل "آلپ"، یک جای رؤیایی بود. من و ماتیا، در تمام مدت عمرمان وارد حیاط چنان هتلی هم نشده بودیم، چه برسد به این که در آن اقامت کرده باشیم. چون خانم میلیگان گفته بود که بعد از دو ساعت به مهمان خانه مراجعه کنیم، ما، دوباره مدتی را در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر کوچک و زیبای وولی که در ساحل یک دریاچه آرام قرار داشت گذراندیم. ماتیا گفت:

- من احساس می‌کنم که از امروز به بعد، زندگی ما وارد مرحله جدیدی می‌شود. ممکن است فرصت‌هایی را که در گذشته برای با هم بودن، و در کنار هم آواز خواندن و موسیقی نواختن داشتیم، دیگر هرگز تکرار نشود. چه طور است در این یک ساعتی که وقت داریم، دوباره ساز بزنیم و آواز بخوانیم و نمایش بدهیم؟

پیشنهاد فوق‌العاده‌ای بود. هیچ کس در آن شهر ما را نمی‌شناخت و مدت‌ها بود که به خاطر نگرانی و بی‌حوصلگی کار نکرده بودیم و سازهایمان بی‌مصرف مانده و حوصله کاپی هم از بیکاری سر رفته بود. نگاهی به یکدیگر انداختیم و من، با لحن همیشگی گفتم:

- به پیش!

و بعد شروع کردیم. زیباترین و پرشورترین ترانه‌هایی را که می‌دانستیم، نواختیم و خواندیم و در مدت یک ساعت، کوچه‌ها و خیابان‌های آن شهر کوچک ییلاقی را از موسیقی و آواز پر کردیم. این بار، کار ما، با همیشه یک فرق دیگر هم داشت و آن این بود که از بابت نوازندگی و خوانندگی خود، پولی از هیچ کس قبول نکردیم. آخر این، یک برنامه ویژه به افتخار خانم میلیگان مهربان و آرتور و لوئیز بود!

وقتی به در هتل رسیدیم، آفتاب غروب کرده بود. با آن که لباس ما ژنده و سر و روی ما کثیف بود، ولی مدیر هتل، با احترام زیاد از ما استقبال کرد و اتاق مجللی را که پنجره آن روبه دامنه سر سبز کوهستان باز می‌شد، در اختیارمان قرار داد. او توضیح داد که همه هزینه‌های ما از قبل پرداخت شده است و ما می‌توانیم هر چه که لازم داریم به مستخدمین هتل سفارش بدهیم که برایمان تهیه کنند.

آن شب را بعد از صرف شام، چون بسیار خسته بودیم زود خوابیدیم. صبح روز بعد، یکی از خدمتکاران هتل وارد شد و اطلاع داد که اجازه بدهیم خیاط برای گرفتن اندازه لباس‌های ما وارد شود. آنها دو نفر بودند که با احترام زیاد اندازه‌های ما را گرفتند و راجع به رنگ و نوع لباس‌های مورد علاقه‌مان، سؤالاتی کردند و رفتند. وضع لباسی که به تن داشتیم به قدری در مقایسه با آن هتل مجلل بد بود که ترجیح می‌دادیم به جای آن کار، چند دست لباس دوخته، در همان موقع به ما تحویل می‌دادند.

ساعتی بعد، مادام میلیگان به دیدار ما آمد و پهلوی ما نشست و مدتی با هم درباره آرتور و خودمان صحبت کردیم. او، در تمام مدت، مرا در کنار خودش نشانده بود و با مهربانی موهای سرم را نوازش می‌داد. وقتی هم که می‌خواست برود، مرا بوسید و دست ماتیا را فشرد. مادام میلیگان تقریباً هر روز به دیدن ما می‌آمد و می‌گفت که مشغول انجام دادن تحقیقاتی در مورد جیمز میلیگان، عموی آرتور می‌باشد و به همین دلیل صلاح در این است که ما مدتی در همین هتل اقامت کنیم. تا این که یک روز غروب، که مطابق معمول منتظر مادام میلیگان و لوئیز بودیم، به جای آنها یکی از مستخدمین او که در گذشته من او را در قایق قو دیده بودم و می‌شناختم، به دنبال ما آمد و گفت، کالسکه‌ای جلو در آماده است که ما را به خانه مادام میلیگان ببرد.

من و ماتیا، که اکنون در لباس‌های تازه، کاملاً قیافه‌هایمان تغییر کرده بود، با راهنمایی خدمتکاران، سوار کالسکه شدیم و ماتیا، که گویی تمام عمرش را در چنین زندگی‌هایی گذرانده است، با نخوت و غرور به بالش تکیه داد و کاپی هم بدون هیچ خجالتی، روی بالش دیگری، روبه روی او نشست. بسزودی به خانه ییلاقی رسیدیم. کالسکه از خیابان مشجری عبور کرد و در مقابل در سرسرای ایستاد و ما پیاده شدیم. دو نفر از مستخدمین منزل که در جلوی در سراسرا انتظار می‌کشیدند، جلو دویدند و ما را به تالار پذیرایی که خانم میلیگان و

لوتیز در آن جا، روی مبل‌های مجللی نشسته و آرتور بیمار نیز، روی ایوان، در تختخوابش دراز کشیده بود، راهنمایی کردند.

خانم میلیگان با دیدن من گفت:

- بالاخره زمان آن فرا رسید که تو بتوانی جای واقعی خود را در زندگی اشرافی و خانواده‌ای که متعلق به توست، پیدا کنی.

من هنوز از وضعی که با آن مواجه شده بودم، گیج و گنگ بودم و نمی‌دانستم چه باید بگویم که یکی از درهای تالار باز شد و مامان باربرن مهربان، در آستانه آن ظاهر گردید!

بی‌اراده، دست ماتیا را که در دستم بود رها کردم و به طرف او دویدم و او مرا تنگ در آغوش گرفت و سرور ویم را غرق بوسه کرد. در این موقع یک نفر دیگر از پشت سر مامان باربرن وارد تالار شد که بقچه لباس نوزادی را روی دست‌هایش حمل می‌کرد. همان طور که سرم روی شانه مامان باربرن بود، لباس‌ها را شناختم آنها همان چیزهایی بود که مامان باربرن در نامه‌اش برای من وصف کرده و نوشته بود که هنوز به یادگار نگاه داشته است.

در این موقع خانم میلیگان زنگ زد و به خدمتکاری که وارد شد، دستور داد که به آقای جیمز میلیگان اطلاع بدهد که به آن جا بیاید. با شنیدن نام جیمز میلیگان، رنگ از روی من پرید، ولی او، به نزدیک من آمد و دستم را گرفت و گفت:

- نترس پسر، اتفاق بدی نخواهد افتاد.

لحظاتی بعد، جیمز میلیگان وارد شد و وقتی چشمش به من افتاد، یکه‌ای خود و لبخند زشتی که بر لب داشت، محو شد.

خانم میلیگان به او فرصت حرف زدن نداد و گفت:

- من از شما خواستم به این جا بیایید که پسر بزرگم را به شما معرفی کنم. شما قطعاً رمی را در لندن، در خانواده آقای دریسکال دیده‌اید. او همان کسی است که سال‌ها قبل، به دستور شما رمی را دزدید. او حالا به جرم سرقت از کلیسا در زندان است و همین امروز نامه‌ای توسط وکیل من برای ما فرستاده که در آن همه چیز را اقرار کرده است. او توضیح داده که چه طور تمام مدارک و اتیکت لباس‌های فرزند مراکنده بود که کسی نتواند وی را بشناسد. بعد با اشاره به مامان باربرن گفت:

- این خانم محترم و مهربان هم زنی است که پسر مرا شیر داده و بزرگ کرده و لباس‌های

دوران کودکی او را نگهداشته و حالا آنها را به عنوان مدرک به این جا آورده است. جیمز گفت:

- خانم میلیگان، شما چطور ادعاهای پوچ چند نفر غریبه را به حرف‌های برادر شوهر مرحومتان ترجیح می‌دهید؟

- چون متأسفانه برادر شوهر مرحوم، یک فرد دروغگو و دغل و جنایتکار است که خوشبختانه و به خواست خداوند و همت پسر و دوستان و آشنایان مهربانش، نتوانست نیت سوء خود را در مورد این خانواده عملی کند. جیمز میلیگان با تغییر گفت:

- باید دید دادگاه در این مورد چه می‌گوید.

- اگر احساس می‌کنید که حق از شما ضایع شده است، می‌توانید به هر دادگاهی که بخواهید شکایت کنید. ولی من با تمام بدی‌هایی که شما در مورد این خانواده کرده‌اید، بخاطر شوهر مرحوم، از شما شکایتی نخواهم کرد.

عموی آرتور با غضب، در تالار را به هم کوبید و بیرون رفت و من خودم را در آغوش خانم میلیگان انداختم و گفتم:

- مادر!

ماتیا، که در تمام این مدت ساکت ایستاده بود، سرش را کنار گوش من گذاشت و گفت:

- خوب توانستم راز تو را حفظ کنم؟

سرم را برگرداندم و به شوخی ضربه‌ای با کف دست به شانه ماتیا زدم و گفتم:

- ناقل، پس تو خبر داشتی؟

- بله، من از همان موقع که وارد این جا شدیم موضوع را برای خانم میلیگان گفتم و با دلایلی که ارائه کردم ایشان قبول کردند. ولی چون لازم بود تحقیقاتی در این مورد صورت بگیرد، قرار گذاشتیم که تو از قضیه بی‌خبر بمانی. مادرم، در حالی که مامان باربرن، از شدت شوق و شادی یکریزگریه می‌کرد گفت:

- دوران آوارگی و در بدی تمام شد. تو دیگر هرگز از این خانواده جدا نخواهی شد. ماتیا و لوتیز هم، همین جا، در کنار ما خواهند ماند.

۲ - خانواده بزرگ

سال‌ها گذشته است. طی این مدت بسیاری از چیزها تغییر کرده و حوادث تلخ و شیرین بی شماری اتفاق افتاده که شرح آنها را ضروری نمی‌دانم.

من و لوئیز با یکدیگر ازدواج کرده‌ایم و پسری داریم که نام او را، به یاد دوست روزهای سرگردانی و آوارگی‌ام، ماتیا گذاشته‌ایم. و آن دوست عزیز، که یک روز کودک ناقص الخلقه‌ای به شمار می‌رفت که در سیرک‌ها ایتالیا، برای خنداندن تماشاگران، با دلقک‌ها مسخره بازی می‌کرد، امروز ویولونیست بزرگی است که در وین، پایتخت موسیقی اروپا، با احترام جلوی پای او بر می‌خیزند و دقایقی طولانی برایش کف می‌زنند.

امروز، شب عید تولد مسیح است. من، در انگلستان، در قصر موروثی خانواده میلیگان، همه دوستان و آشنایانی که گذشته‌هایم، سرشار از خاطره‌های آنهاست به میهمانی دعوت کرده‌ام. تا چند لحظه دیگر ماتیا بزرگ از راه خواهد رسید. او هنوز هم برای اجرای برنامه‌های موسیقی در سراسر اروپا سفر می‌کند. ولی نه با گاری و پای پیاده.

مادرم، در حالی که به شانه آرتور تکیه داده وارد اتاق می‌شود. همه جلوی پای او بر می‌خیزند. حالا دیگر آرتور، آن کودک نحیف و افلیج نیست. بلکه جوان برومندی است که از مدت‌ها پیش سلامت خود را باز یافته است.

مامان باربرن، دایه مهربان من هم این جاست. او اکنون پیر شده، و مثل گذشته، حتی در یک چنین میهمانی بزرگی، لباس‌های محلی خود را به تن دارد.

امشب، یکم اتفاق به یاد ماندنی دیگر نیز قرار است در زندگی لوئیز بیفتد و آن جمع شدن پدر و خواهر و برادرها و عمه‌اش کاترین، در این جاست. علاوه بر همه این‌ها، کریستینا خواهر

ماتیا را هم از ایتالیا دعوت کرده‌ایم و قرار است مادرم امشب رسماً نامزدی او و آرتور را اعلام کند.

راستی فراموش کردم بگویم که بوب و برادر ملاحش هم می‌آیند. او قول داده است که تا جلوی در تالار پذیرایی با گاری‌اش بیاید.

استقبال و پذیرایی از میهمانان تا دیر وقت شب ادامه دارد. همه با هم حرف می‌زنند. یک گذشته مشترک، تمام این جمع را به نحوی اسرار آمیز به هم پیوند زده است. گویی همه اعضای یک خانواده بزرگ هستند.

بعد از شام، من به ماتیا، که در کنارم نشسته است می‌گویم:

- ماتیا، ما برای دیگران زیاد نواخته و خوانده‌ایم. آیا دلت نمی‌خواهد برای خودمان هم کنسرتی بدهیم؟

ماتیا قبول می‌کند. با اشاره من ویولن قدیمی او را که در یک قاب مخمل گران قیمت نگهداری می‌شود، می‌آورند. این ویولن همان است که ما، با آن برای نیمی از اروپا موسیقی زده‌ایم. با ظاهری که دارد هیچ کس حاضر نیست، حتی دو فرانک هم بابت آن بپردازد. من هم هارپم را از جای مخصوصش، در گنجینه اتاق پذیرایی بر می‌دارم. این هارپ کهنه و محقر را هم من مثل یک شیئی مقدس، در قاب زیبایی در گنجینه نگهداری می‌کنم. با این هارپ من می‌توانم تمام دوران کودکی‌ام را بنوازم. همه سکوت کرده‌اند. من کاپی را که حالا دیگر پیر شده و اغلب وقتش را روی بالش در گوشه اتاق لمیده است. صدا می‌زنم. او، با چابکی بر می‌خیزد و به طرف من و ماتیا می‌دود.

هارپ را بر سر دست می‌گیرم و به ماتیا اشاره می‌کنم. ویولن قدیمی را زیر چانه‌اش می‌گذارد و با آرشه، می‌شمارد، یک... دو... سه...

لحظاتی بعد، تالار پذیرایی کاخ خانوادگی میلیگان‌ها، از نغمه‌های محلی فرانسوی پر می‌شود. ماتیا می‌نوازد، و من می‌خوانم. من می‌خوانم و ماتیا می‌نوازد. با هم می‌خوانیم. با هم می‌نوازیم.

کاپی می‌داند که نمایش شروع شده است. دست‌هایش را روی سینه‌اش خم می‌کند و با بشقاب‌هایی که در دهان دارد، روبه روی یکایک حضار محترم می‌ایستد و آنها بشقاب او را پر از پول می‌کنند.

تنها جای یک نفر در این جمع خالی است که یاد او، در تمام لحظات چشم‌های مرا از اشک پر می‌کند. کارلوبالزانی بزرگ!.... استاد سینیور ویتالی!

نمایش که تمام می‌شود، پول‌ها را می‌شماریم، صد و هفتاد فرانک فرانسه است. من می‌گویم:

- حضار محترم! خانم‌ها و آقایان:

نمایش شاگردان ویتالی بزرگ تمام شد. با در آمد امشب، ما یک پرورشگاه برای کودکان بیخانمان بنا خواهیم کرد. بقیه هزینه‌های آن را من و ماتیا خواهیم پرداخت. آرزوی ما این است که روزی بیاید که دیگر در هیچ نقطه‌ای از جهان، هیچ کودکی از احساس بیخانمانی رنج نبرد. و نام این پرورشگاه، «بنیاد ویتالی» خواهد بود.

پایان

